هدًی للمتقین الذین یؤمنون بالغیب

الحمد لله والمنّة

درین ایام [illegible] انجام

دیوان عارف معارف [illegible] مذاق صوفی با صفا و بامزه عشقی

[illegible] حسن نعتی

گروه اند در [illegible] دیوان [illegible]

و دیوان عمر از ابیات [illegible]

ملا عمر سه پیازه

[illegible] جمع کرده [illegible]

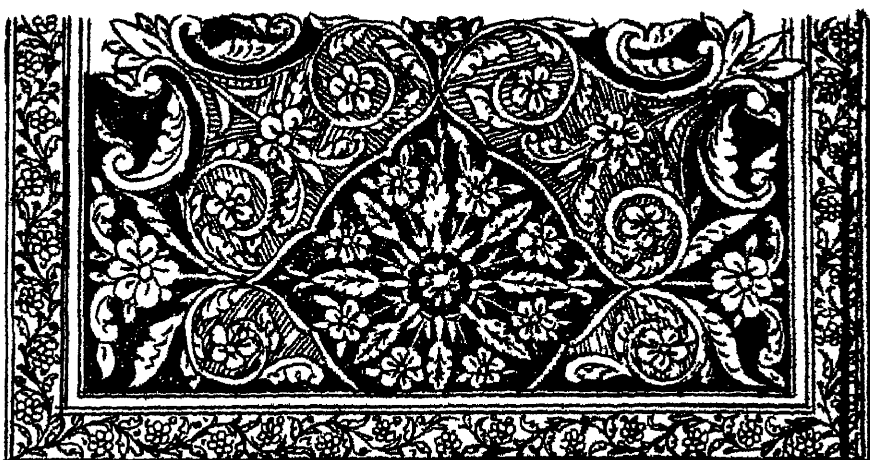
[illegible] شیرین [illegible]

[illegible] یقین [illegible]

که یکی از خدام عاشق شهباز بلند پرواز میر غلام حسین احمد عرف
میرزا سردار بیگ قلندر بلخی ثم حیدرآبادی چشتی نظامی قدس سره السامی

در بلده حیدرآباد دکن

در مطبع مفید دکن واقع گلزار حوض طبع شد



بسم الله الرحمن الرحیم

کنم شروع من این نامه را بنام خدا | که هست واحد بیچون خالق یکتا
چو کاروان نفحت رسد ز غیب هردم | نزول سوی زبان میدهد پیام خدا
بنام واحد کثرت نما علیم و قدیر | که ز دست جمله منی و توئی وارض و سما
شهود ذات تو آمد گواه هر یک شی | وجود آدم و تعلیم علم الاسما
فروغ حسن رخت شد عیان ز هر ذره | ز نور تست منور وجود کل اشیا
چو خواست شاهد معنی جمال جلوه نما | نهاده پیش خود آئینه آدم و حوا
فاینما ست تولوا فثم وجه الله | بهر کجا نگرم روی تست جلوه نما
عروس پرده نشین خواست تا بجلوه در آید | جمال مستتر خویشتن بهر اشیا
ز غیب سوی شهادت براند مرکب عشق | که حیرت آمده بگرفت دست آدم را
همه توئی و ز تو جمله آشکار شدند | بلند و پست پیار و همین نهان پیدا

چه خیر و شر و چه نفع و ضرر چه نقص و کمال — چه بخل و جود چه علم و عمل چه زهد و ریا

چه سوز عشق زلیخا چه عفت مریم — چه حسن یوسف مصری چه معجز عیسی

چه تلخکامی لیلی چه شورشش مجنون — چه درد خاطر وامق چه طلعت عذرا

چه احترام خطاب و چه احتقار عتاب — چه احتشام صواب و چه افتقار خطا

چه صوت بربط و قانون چه ارغنون بسرود — چه وحش و طیر و جماد و نبات و کل اشیا

چه نقشهای بدیع سپهر زنگاری — چه حلهای غریب ریاض نه خضرا

چه اسم و رسم بطون و ظهور و غیب و شهود — چه وصل و فصل و معانی و حرف و صوت و ندا

تویی که جوهر اصلی و جمله اعراضند — تویی که بود حقیقی و جمله هست نما

شهید عشق تو گردید زندهٔ جاوید — می وصال تو هر دم کشد بجام بقا

بروی ذات برافگند پردهٔ اسما — عیان شده است مسما بشکل شاه و گدا

یکی به بین و یکی گوی از همه بگسل — که نیست در همه اشیا مگر ظهور خدا

ببین بسوی مظاهر براه وحدت پوی — چه وقعت است اضافات اعتباری را

حجاب خویش تویی برکش این لباس دوئی — ز خود فنا چو شوی برشوی باوج بقا

سفر ز منزل خود کن بیا بعالم قدس — که گلشن دل تو جلوه گر گل رعنا

ز روزن دل خود بین جمال آن مهرو — درون تست مسیحا بهر نفس گویا

مسبح اند به تسبیح تو و ان من شی — چه جن و انس و ملک هرچه هست صبح و مسا

جمال یار دم است و بهوش دار ایندم — ز نردبان دم ایندم شوی ببام خدا

زصاف و در دچه آری سخن بسر مستی
بکش زمیکده دل عمر رحیق صفا

در نعت سید المرسلین و خاتم النبیین صلی الله علیه و آله و اصحابه اجمعین

در حمد ذات کبریا الحمد آمد ابتدا
نازل شده قرآن ز حق بر لوح قلب مصطفی

اندر کتبها پیشتر الحمد می بودی اگر
منسوخ کی گشتی همه در منزل قرآن ما

سبع المثانی شد عطا هم داده قرآن عظیم
کس را نداد از انبیا خلق عظیم مصطفی

اندر هجی چار ده صاد آمده بی ریب و شک
گشته هلال بدر الدجی هم قرص با شمس

میدان الم کتاب لا ریب فیه آمد خطاب
در ذالک سری نهان گفتیم آنرا بر ملا

مطلق مقید شان تو جاریست این پیغام هو
یا عاشق و معشوق عشق یا جبریل احمد خدا

حرف مقطع رمز او دان جمله قرآن شرح او
ده پاره شرح حرف یک این رمز کرده مرتضی

ن والقلم در کار شد ما یسطرون در بار شد
گنج خفی اظهار شد رمزیست مشکل بس کشا

طه و یس نام تو انا فتحنا کام تو
قرآن ز حق پیغام تو ای اول و آخر نما

سلطان جمله انبیا در یتیم بی بها
لولاک بر ذاتت گواه آمد خطاب کبریا

ای اول و آخر نما ای باطن و ظاهر نما
آمد باستقبال تو با مرحبا کل انبیا

در عزوت او تنقای من هر دم فدا کن جان و تن
غافل نمی دانی مگر تفسیر سر لن ترا

ایم نهان در هر نفس هر دم جمال ما است بس
چنگل بزن ای بوالهوس هر دم بما شو آشنا

بهر تماشا و مبدم جلوه نمایم از عدم
چو شمع زد ریای قدم از عرش تا تحت الثری

هردم رسد پیغام حق با مرحبا گردان رقی — از هو بخوان هردم سبق این است سر انما

هر ذره ذره عرش دان بین استوای حق بیان — زا بد چه اندر آن رحمان علی العرش استوی

وسطی صلوة عاشقان دایم جمال بی نشان — نی کفر نی ایمان در آن گو یدالست خود بلی

یوسف شده در چاه وتن مانده غریب بی وطن — دستت بزن در حبل عشق هردم بمصر جان بیا

انجیاتست این سخن از بحر علم من لدن — اندر ضمیر عاشقان پر کرده حق اسرارها

یک شاهد است مشهود کانج رشید اندوده بگل — پیداست در هر جزو کل خفاش محجوب از لقا

در صورت آدم منم هم مقتدا رهبر منم — آن ساقی کوثر منم هذا وهو انت انا

عنقای قاف سغر بم از عرش وکرسی برترم — جبریل حاضر بر درم دارم جمال کبریا

فیضان سلطان عبس بر حال وقالم هر نفس — بینیم بهر جا دادرس ان قافله سالار را

هردم که می آید مرا فرحت رسد هر موی را — گم گشته هوشم اندرین یکدم ثریا تا الثری

در خلوت جانم تویی پیدا و پنهانم تویی — هر ذره شد قایم بتو ای آفتاب با ضیا

گفتیم سر حق دلی این رمز کم داند کسی — فهمد چه این را ناکسی الا بوحدت آشنا

در عنصر جان ودلم هر چار یار است ای صنم — بر هر چهارش هر نفس سازم روان جان فدا

هر چار یار با صفا در جان ودل دادیم جا — صد جان ما هردم فدا بر چار یاران مقتدا

صدیق اکبر جان ما عادل عمر ایمان ما — نور بصر عثمان ما روحم فدای مرتضی

در دل مقام حیدر است از عقل کل او برتر است — ساقی حوض کوثر است سلطان جمله اولیا

غواص دریای قدم سر دفتر لوح وقلم — در باب باطن زد علم گشته امم را رهنما

آسمان اتقا مهر یقین	افتخار چشتیان قطب هدی
در جهاد نفس آن مرد دلیر	بود ساغر گیر خم مرتضی
در جهاد اکبر او بودی مدام	چون رجعنا کم شنید از مصطفی
تارک الدنیا و مافیها ز دل	بود او هم وار با صدق و صفا
از می وحدت کشیده خم بخم	ذوق شوق عشق او بی انتها
با جنید و بایزید و با عیاض	هم مقامش قرب ذات کبریا
بر سر دار نفس منصور وار	از بن هر مو انا الحق زد صدا
با توکل با قناعت با وقار	مشرب او بود تسلیم و رضا
جان فدای بود بر آل رسول	عاشق ر دی محمد مصطفی
کاشته تخم محبت در ضمیر	میوه اش آمد علی مرتضی
آن در ریحان بود نور جان و دل	دمبدم از جان و دل بودی فدا
معدن اسرار باطن میرزا	قطب عالم مخزن جود و سخا
نائبش مسند نشین سردار بیگ	سید حافظ محمد مقتدا
چشمهٔ حیوان ز حافظ جوش زد	شد دکن زنده سراسر بی ریا
وصف آن سردار سالار زمان	کی درین دفتر نگنجد یار ما
پرتو مهر حقیقی جلوه گر	زو منور هم زمین و هم سما

هادی مهدی چو آمد در ظهور

پس عمر خاموشش حاجت شد روا

ز هجر سوختم ای مه ز رخ برآر نقاب	که تاب هجر ندارد دلم شدست کباب
ز هجر سوختم ای نازنین سرو روان	بمحفل آ تو ای ساقی قدح بده ز شراب
ز گیسوی تو فتاده برشک مشک ختن	ز عارض تو خجالت گرفت رنگ گلاب
ز سعی بخت نه رهبر شود که آب بقا	خضر بخورد و سکندر ندید گشت خراب
ز جام نرگس مست تو بیخودم نه چنان	که بی عصای نگاه تو ره برم بصواب
ز مغز نسبت بپرواز دمبدم عنقا	شکار کس نشود دارد آشیانه بر آب
ز میم احمد احد شد جدا ولی یک بود	ز میم تاج محمد شد ای اولو الالباب
ز میم مالک ملک شهود زیر نگین	ز میم کشور معنی عطا شد از و تاب
ز میم قطره افتد اگر ساغر دهر	به نیم قطره شود کار خاکیان سیراب
ز میم خانه معمور بهر آدم ساخت	ز میم مالک ملکی شده به بستر خواب
چو شاه عشق زده خیمه عقل شد معزول	گرفت ملک دلم سر بسر بزیر طناب
چو شاه باز ولایت بهند روی نمود	معین دین نبی شاه هند یافت خطاب
شدی خلیفه اعظم ز نصرت غیبی	جهان شوکت و عظمت پناه هر اقطاب
خلیفه ساخته مسندنشین خواجه بزرگ	جهان کشور تقدیس قطب دین اقطاب
سپرد گنج ولایت بشیخ گنج شکر	که شیخ و شاب همه اهل هند زو سیراب
خطاب داد محبوب حق ز عالم قدس	نظام ملت والدین که بود فاتح باب

چو گشت جلوه‌گر آن شاه دین حبیب اله
بنور اوست منور ز ماهی تا مهتاب

ز تاب چهرهٔ محبوب آفتاب جمل
با آسمان چهارم برخ کشید نقاب

نصیر و حامی دین رسول قطب هدی
سپهر مجد و شرف قطب مشتری جلباب

نصیر کشور دنیا و دین چراغ زمان
کمال دین ز دستش کشید جام شراب

سراج مسجد دلها سراج دین نبی
که بود از صدف صدر شیخ گوهر ناب

زبان بوصف کشایم ز خواجهٔ راجن
که داد سر الهی بجمن از هر باب

چو تافت نور محمد چو آفتاب فلک
گرفت ملک زمین را چو شعشعه مهتاب

شه دو کون سلیمان چو بر سریر نشست
مطیع او شده دیو و پری طیور و دواب

چو آفتاب برآمد ز چشت بر سر هند
بنور اوست منور چه هند چه پنجاب

حفیظ دین محمد علی خیرآباد
که بست عصمت پاکش بعارضش جلباب

ز چشت یافته حافظ علی محمد گنج
ز هند تا بدکن فیض اوست چون مهتاب

گر کس ندید و نه بیند که سرو باغ بهشت
ز هند رسته و خورده ز جوی حیوان آب

اگر ز هستی خود داری یقین دانے
بیک نظر برهاند ترا از این گرداب

پیاله ساز ز دل خم او پرست ز مل
که دمبدم بچشاند ز حوض کوثر آب

چو آفتاب جهان تاب میرزای دکن
چو رخ نمود بعالم شده است فتح الباب

بپشت پا زده دارین را باستغنا
ز این و آن شده فارغ ز مهر ده کرد حجاب

بطالبان خدا داد علم سر بطون
بیا ز پردهٔ هستی ببین که اوست کتاب

یکیست شمس ازل تا ابد بشکل دگر	یکی رسید دگر زود پا زده برکاب
چو آفتاب بمغرب رود بجایش زود	زند ز مشرق جان سر بشکل او بشتاب
بفر دولت شاهان چشتیه اهل بهشت	عطا بلوح دلم ز دست علم حرف و کتاب
مشو تو منکر مهر حقیقی ای محجوب	که نیست دیده ترا کی روی براه صواب
نگیر حرف که گفتم بقدر طاقت تو	نسفته گوهر اوصاف جملهٔ ارباب
امیر سید باسط علی بمسند اوست	ز روی اوست همه شوکت جهان خراب
چو شمس گشت ز چشم نهان بجایش شمع	که نور هر دو یکی دان بیا براه صواب

علو رتبهٔ تو ای شمس گذشت ز عرش
برو بسایهٔ سالار قافله بشتاب

در نعت سید المرسلین و خاتم النبیین محبوب رب العالمین صلی الله علیه وآله واصحابه اجمعین

سراسر از ذات حق پیداست	هر دو عالم بروی او شیداست
شمس حق است ظل اوست دو کون	مظهر نور او جمیع اشیاست
عشق معشوق و عاشق اوست همه	شور و غوغای عشق او هر جاست
اول و آخر و ظهور و بطون	گنج مخفی عیان نگر اینجاست
عقل کل نفس کل طبیعت کل	فایض فیض او جمیع اشیاست
هست نورش بری ز عالم قید	ابر کی مانع ظهور ضیاست

هست برزخ میان ذات و صفات   نور احمد که برزخ کبری است
چون بمعراج دل شد او ز دو کون   بمقامی که جای ما ادنی است
نی از آن تحت و فوق یمین و یسار   نی مقامی نه شش جهت همه لاست
ذات بد محض لا رب لا عبد   نی خبر نی اثر نظر شیداست
جمله او هست اوست در جمله   این معما ز فهم و وهم سواست
فیه ما فیه کل بکل شد درج   معنی در حرف حرف در معنی است
این چراغ از نفخت فیه فروز   عالم امر و خلق سبی سر و پاست
برزخ اوست شاهد و مشهود   عین در عین وجه وجه لقاست
من رانی فقد رای الحق +   گوش کن این حدیث است گواست
بر دلم میکند نزول سخن   دمبدم فیض او روان است هر جاست
نقطه وحدت و حرف و احدیت   کلمه روح سوی تن القاست
لفظ و آن عالم مثال به یقین   سخنش را ز او بلب گویاست
این مراتب نگر بحبس بطون   حس ظاهر از و ترانه سراست
خوان ز قرآن و مجمع البحرین   ظاهر و باطن تو دو دریاست
شور و شیرین روان شد بهم   هر دو دریا که در جهان شماست
واجب و ممکن اند دو دریا   ممتنع برزخ است ره در راست
برزخ است اندرین وجود شهود   دمبدم هر دو را وجود بقاست

ماضی مرده نزاد مستقبل / حال برزخ مرا و کل اینجاست

رمز کردم به برزخ اسے علے / قاب قوسین بین ابروهاست

هو عاشق و هو معشوق / عشق برزخ دم تو جام بقاست

شاه عشقش گرفت تخت دلم / عشق دریا دلم چو قطره فناست

هستی خویش را چه دانستی / چشم بگشا که ذره ذره خداست

نیست احمد جدا ز ذات احد / بنگری یک چو دیده بیناست

کوه تمکین حضرت صدیق / صادق اول رسول خداست

تو چه دانی که چیست عین عمر / عین در علم او جمیع اشیاست

میم مریم صفت کنار من است / عیسی مهد تن از و گویاست

ربوده دلم به رافت او / عدل فاروق تا بحشر بپاست

کان حلم و حیاست ذی النورین / گنج عرفان علی شیر خداست

عشق سه حرف مشکل است این را / که بجز عشق ایزدی همه لاست

هست سه عین علی عمر عثمان / عدل و عرفان و عشق هر سه راست

عاشق صادق رسول خدا / ق صدیق خود بصدق گواست

مست صهبائے خم عشق نبی / بیخود از باده ولای خداست

کرد ایثار ملک و مال و منال / گفت کافی بما رسول خداست

هست کونین عالم اصغر / شاه لولاک برزخ کبراست

حوض کوثر عیان بچشم من است	چار جویش نهان بدیدهٔ ماست
چار ارکان دین یارانش	چار عنصر ز جان و دل پیداست
نی بود خالی از ندا و صدا	نای خود از درون او گویاست
ختم کن این کلام جان عمر	او ست سازی کل قصور شماست

در نعت کامل الحیا والایمان سیدنا حضرت امیر المومنین عثمان ابن عفان رضی الله عنه

آن خلیفه که کان حلم و حیاست	پرتو حق ظهور نور خداست
رفعت عرش کرسی و افلاک	ز قدومش بعز و ناز بپاست
فضل نزد ان خلیفهٔ ثالث	کان سخن گوئی علم الاسماست
مصطفی گفت یوسف ثانی	حسن باطن بدو ز فضل خداست
جمع قرآن بآن طریق نمود	آنچه در لوح بود بی کم و کاست
لوح محفوظ داشت پیش نظر	دل او غیب دان سر خداست
دست جودش فزون ز ابر مطیر	چشم بکشا که فیض او هرجاست
مخزن فیض و منبع ایقان	آسمان هدی و کان عطاست
منبر فضل و مسجد تقدیس	صحن تمجید و آستان علاست
نور هر جان و دل درون بصر	گوش شنو از بان از و گویاست
مشرق و مغرب از رخش تابان	جفت با او دو گوهر یکتاست

سرور انبیا چنان فرمود | کانشیم بجنت المأوی است
همدم با بو دیغیب وحضور | شکل روح وتن بهم یکجا است
آسمان آستان و دریا دل | فرقدان احتشام و چرخ وفا است
کس چه داند چه بود ذوالنورین | راز دار رسول و پیر هدی است
در حضورش ملک شدی باادب | ادب ایمان ادب قبول خدا است
ای عمر بس قلم بجان لرزید | مدحت او برون ز دفترها است
بیشه یکسر قلم شود نتوان | که نویسد یکی که از صدها است
ده و دو سال ونیز روزی چند | شد خلیفه بحق فرشته گواه است

رفت زین دار لامکان بگزید
جام باقی چشید با طه است

چشم بگشا تجلی حق جلوه گر از ارض و سما است | دمبدم از همه ذرات بپرواز هما است
دیده باید که به بیند رخ جانان هرسو | یار در آئینه کون هویدا هرجا است
صاف کن لوح دل از زنگ سوی الله هر دم | جلوه گر حسن ز آئینه دل روی نما است
فرق در ناظر و منظور نه باید کردن | چه کشاید نگه آنکس که نظر سوی علا است
ذوق دیدار کجا وصل با آن یار کجا | فکر زاهد بکجا وعده فردا زکجا است
ساقی روز ازل داد می از ساغر عشق | بیخود از خود شده ام یار بمن جلوه نما است
شربت وصل چشیدیم ز ابروی صنم | عقل و ادراک خرد وهم من از ما زکجا است

شاه عشق است سرافراز درین دار وجود — در خرابات دلم خیمهٔ آن شاه بپا است

شاه لاهوت درین کسوت ما کرد ظهور — هر طرف جلوهٔ آن دلبر زیبا پیدا است

نیست در مدرسهٔ عشق بجز درس فنا — عقل سرگشته شده مجلس مستان خدا است

فانی از خود شدن و باقی ما حق بودن — جهد کن سعی نما رمز بقا بعد فنا است

عین اسرار حقیقت شده اینجا پیدا — نقطهٔ عشق عیان گشت ترا دیده کجا است

با تو گوییم بیا سر حقیقت بملا — بالیقین ذات یکی کثرت اشیا اسما است

یار در کسوت ما آمده در صورت ما است — دمبدم موج زنان بحر درین کوزهٔ ما است

شاهد غیب ز هر ذره عیان روی نمود — مسجد و دیر و حرم برهمن و شاه و گدا است

جام کن نوش ز ساقی ازل بیخود شو — تا ببینی که درین پرده خود او نغمه سرا است

ای عمر مخزن اسرار خدا خانهٔ دل است
طوف آن کن که همون کعبهٔ ارباب صفا است

چرا نه سجده گذارم که مدعا اینجا است — خدای ما است درینجا که پیر ما اینجا است

دلم ز سر خفی میدهد خبر هر دم — بیا که شاهد مقصود رو نما اینجا است

ز کوی دوست نه هرگز روم بطوف حرم — طواف کعبهٔ دل میکنم خدا اینجا است

بکوه و دشت چو بیگانه هرزه گرد مگرد — تلاش خانهٔ دل کن که آشنا اینجا است

مس وجود تو گردد طلا ز صحبت پیر — مقیم درگه او باش کیمیا اینجا است

اگر حیات ابد همچو خضر میخواهی — بنوش جرعه ز جام لبش بقا اینجا است

دلم ز بوی سر زلف او ز مشک گذشت
خیال تبت و چین و ختن خطا اینجاست

ز نفخت پرده برون میدهد صدای انا
که نحن اقرب راز نیست بر ملا اینجاست

زده دریچه برون سر زده بیا زاهد
ز هر دریچه تماشای دلربا اینجاست

ز عرش آمده بر فرش آن شه والا
بدم که مرده کند زنده مصطفی اینجاست

بهر کجا که روی جز جفا نخواهی دید
بگیر راه محبت همه وفا اینجاست

مرو بچرخ چهارم پی علاج مسیح
بعجز خاک ره پیر شو شفا اینجاست

ز عرش کرسی و جن و ملک نشان جستم
ندا و هیچ نشان بانشان نما اینجاست

صفات ذات همه حی علیم مرید و قدیر
که هم سمیع و بصیر و کلیم ما اینجاست

هر آن صنم که صفت لیس مثله دارد
بصورت همه آن یار خود نما اینجاست

در یتیم که در بحر ذات بود نهان
بقلب خویش نگر در بی بها اینجاست

چو والطبع شده فرمان من اناب الی
بیا که نائب مسند نشین بجا اینجاست

بزیر ظل هما هر که می رود شاه است
درون هر دو ملک خود به بین هما اینجاست

نهان بگوش دلم گفت رمز سر خفی
ظهور عاشق و معشوق دلربا اینجاست

بغمزه برد بتاراج جان و دل سر دار
ببر که در عوض جان و دل لقا اینجاست

صفا مجوی ز ارباب زهد جان عمر
بیا بحلقه رندان در آ صفا اینجاست

در چمنستان جان سرو من آرام یافت
عقل برون بسته رخت عشق از و کام یافت

برد دل و دین ما آن صنم پر خمار — برق تبسم نمود خاطرم آرام یافت
آهوی دشت ختن بود رمیده ز من — گردش کارش دلم در وطنم رام یافت
در طلب یار شد عمر گرانمایه صرف — چون ز طلب باز ماند روی دلارام یافت
عشق شده جلوه گر بهر تماشای خود — خود بظهور آمده خلق جهان نام یافت
جوشش بحر قدیم موج زند دمبدم — چشمهٔ آب بقا خضر از ان جام یافت
سر زده از بحر نور آمده خود در ظهور — جلوه نموده بطور موسی جان کام یافت
قافلهٔ جان رسید یوسف کنعان رسید — تحفه بیارید دل نه فلکش بام یافت
هر نفس از ذات اوست این همه آیات او ست — هستی این جمله اوست هست بشر نام یافت
در همه کون و مکان نیست بجز او عیان — اوست بهر شی عیان جمله از و نام یافت
هستی عالم پدید گشته بهر دم جدید — گرد تقاضا شدید عمر بانجام یافت
گرد دلم جست جو هر طرف و کو بکو — کیست عیان غیر او این دلم الهام یافت
درد و درمان ما ظاهر و پنهان ما — حافظ و دربان ما دل ز تو آرام یافت
قطره بدریا شده گوهر یکتا شده — لؤلؤ لالا شده در صدف نام یافت
چون و فی انفسکم گفت فلا تبصرون — شخص درین آینه عکس خودش نام یافت

شاهد مخفی عمر یافت کنون در بصر
گرد چو از خود سفر شاهد گلفام یافت

رخ ما مطلع انوار یار است — دلم گنجینهٔ اسرار یار است

بیا بنگر بروی یم حسن جانان   ز ذات کبریا هر دم شرار است
بمنزل گاه دل از غیب هر دم   نفخت فیه روحی کاروانست
تنم ملک سبا بلقیس نفسم   سلیمان روح قدسی شهریار است
بهر دم مید هد پیغام هد هد   بجان ملک سبا تشنه انتظار است
بیار آن جنس در بازار هستی   متاعم را خریدار آن نگار است
حواس ظاهری ده در عوض گیر   حواس باطنی کان بس عیار است
خریدار است خود هم خود فروشد   همیشه عشق را این کار و بار است
برای سوز دل کز عشق هر دم   گواه آن دو چشم اشکبار است
چو گریه طفل چشم تو بدرگاه   بجوشد بحر دل کان بی کنار است
حیات زاهدان بر وعده فردا   هلاک عاشقان در انتظار است
شود ظاهر بهر کسوت که خواهد   از آن عاشق بهر دم بیقرار است
عیان خود گشت در مرآت آدم   بخلوت خانهٔ دل شهریار است
جمال او عیان بینم بهر سو   بهر سو جلوهٔ رخسار یار است
دو کان حسن بکشاد است یوسف   خریداران یوسف زان دیار است
بجان بازیست هر دم عشقبازی   بسر دادن مهیا سرورانست

بیاور نقد جان را ای عمر زود
به نقد جان بهای گلعذار است

سالها گشتم برای وصل آن دلدار مست ‌ ‌ باز می بینم که در هر کوچه هر بازار هست
هر زمان از غیب می آید پیام هو به هو ‌ ‌ از سوی تا بی سوی یک رشته زنار بست
نقشهای بوالعجب نقاش آورد از بطون ‌ ‌ نقش صورتگر ببین در منظر بالا و پست
زان گل کز بوی وشد آدم و حوا پدید ‌ ‌ چشم بگشا بنگر کان یار با دلدار هست
دیده پیدا کن ببین گشته بهر ذره عیان ‌ ‌ آنکه شد اعمی درین دنیا بعقبی بی شکست
چند باشی در حجاب ظلمت ما و منی ‌ ‌ آنکه تو جستی برون در تست از روز الست
گر تو خواهی اقتباس این سر زخود بردار کام ‌ ‌ یا به پیش یار ما شو در دکن سر وار هست
خاک پا در دیده کش گر بایدت کحل البصر ‌ ‌ هست احمد هر زمان موجود از تو غایب است
در تلاش کیمیا بودم غرقتی تا بهند ‌ ‌ شکر بندگان گوهر در دکن آمد بدست
هوش من رفته از آن روز که دیدم سوی او ‌ ‌ هست منصور زمان بازی کنان سروار هست
کشتی نوح است میرزا بر شو از کنعان نئی ‌ ‌ چون ز طوفان جهان لا عاصم الیوم آمدست
خوان بسم الله مجریها و مرسیها بیا ‌ ‌ کشتی میرزا ز خاک و آب و آتش برتر است
هر که کرد از سایه پیغمبر وقت انفصال ‌ ‌ پیشوای دست ابلیس لعین افتاده است
احسن التقویم مقامت تو چرا در اسفلین ‌ ‌ همچو انعام بل اضل در شان تست خود پرست
عزم بالا کن قدم بردار از صدق و یقین ‌ ‌ تا رسی آنجا که بوی گل کند مخمور مست
در ریاض جان بیا ای آهوی دشت ختن ‌ ‌ نرگس و نسرین بچر کو نیزه را کن زیر دست
آشیانت بالا بر پای عنقای قاف ‌ ‌ لامکانش جای تو چه بسمل را شهپر شکست

هر نفس عیسی است ذرات جهان زنده بُد　　از نفخت فیه من وحی بهر دم مخبر است

عاشق دم شو مدم بیجا و ذاکر شو بدم　　هر نفس گوهر شناس و جلوه گرد آدم آئینه است

خویش را بشناس تا یابی خدا بیخود ز خود　　گر تو خود باشی بخود این شرک مخفی بی شکست

روزگارم شد درین کامروز فردا بهر یار　　جان فدا سازم لیکن این نشد آن شد ز دست

جای شادی نیست این فانی سرای هوش دار　　سر نبرد آن کو چو خر خود را درین آخر ببست

زین نمط گفتا بسا کس ای عمر رو تو شنو
گوش دل را باز کن بشنو ندا های الست

بیا کان قطب عالم در زمان است　　دکن را شد عطا گوهر عیان است

ز مشرق تا بمغرب روی سردار　　ز هر ذره عیانست و عیان است

مقامات عروجش خلق اعظم　　برون از حد و اوصاف بیان است

ز تابان چهره اش پر نور آفاق　　بناف آهو مشک از بوی آن است

اگر آئی بزیر ظل سردار　　عطا گنجی کند کان شایگان است

بصورت قطره در معناست قلزم　　درون هر صدف در یگانست

ز کوی او روان تا عرش اعظم　　یکی نوری جهان روشن از آنست

ملایک پاسبان درگه او است　　فرشته در رکابش همعنان است

تنش چون سایه افتاده است بر خاک　　همای فهم او در لامکان است

همه عالم ز فیض اوست معمور　　نه شار نور بر عالم فشان است

قدم در نه بیا با صدق و اخلاص | یقین کن پیشوا او جان جان است
اگر رهبر شود اقبال آندم | بدانی آنکه مرغ لامکان است
سکندر خواست در ظلمت همان آب | ولی آن جوی از کوشش روان است
چو یافت آن نعمت از حافظ محمد | نگفته بر ملا سر کان نهان است
به یثرب شد شده مامور باین امر | بعالم بخشش کن نعمت که داد است
ازآن بگشاد دست فیض بر خلق | یدالله فوق ایدیهم همان است
برای مصلحت خود را بظاهر | نموده بر تر از وهم و گمان است
خلیفه ساخته مسند نشین او | نگر باسط علی فخر جهان است
نهال رسته باغ بوتراب است | همه اوصاف جدش زو عیان است
منور چهرهٔ آن شاه خوبان | درخشان گشت عالم پر از آن است
نظر از مار والطین بردار بنگر | طلسم خاک بر گنج روان است
زغزنی در تلاش آن پری رو | بجست جوی آن سردار جان است
بخوابش دیده ام چون ماه کنعان | شدم حیران که بی نام و نشان است
شدم دیوانه مانند زلیخا | که ذرات جهان کل عکس آن است
چو دیدم روی آن سردار سالار | بود آن عین این این عین آن است

زگلزار محمد گل دمیده
عمر خاموش دم از بوی آن است

اوست که در شکل بشر رو نمود | بلکه بهر ذره عیان او نمود
کرد تقاضا دلمن آن لقا | بی جهت از هر جهت هر سو نمود
شاهد معنی که خفا خوی اوست | بر سر بازار عیان رو نمود
هر چه در آید بنظر خیر و شر | فاعل مختار بجز او نبود
نقش که نقاش ازل کرده اند | زشت و زیبا بقلم او نمود
بحر عدم چونکه در آمد بجوش | داد بیک موج بعالم وجود
خرقهٔ آدم چو ببر کرد خود | زان سبب افتاد ملک در سجود
اشرقت الارض چو فرمود حق | تافته آن نور ازل در وجود
دست زن ای خام بدامان دل | تا برسی بر در شاه وجود
مخزن اسرار الهیست دل | باب من و مائی نتوانی کشود
دایرهٔ عشق بدل شد محیط | ظاهر و باطن بنظر هو نمود
قرب حقیقی چو بدل یافتم | قطرهٔ دل گم شده دریا نمود
سر ازل هر چه که سربسته بود | عقدهٔ آن راز باحمد کشود
چون بسراپردهٔ عزت رسید | سایهٔ صورت همگی در ربود
سرمهٔ مازاغ چو در دیده کرد | از همه املاک و ملک برفزود
ذات احد کرد در احمد ظهور | یافته هر ذره ز احمد وجود

جان عمر واصل جانان شده

قطرهٔ افتاد بدریای جود

هر نفس چون خبر از یار بجا می آمد	مست مدهوش از ان نم ز کجا می آید
پیش خورشید رخش ذره صفت محو شدم	جلوه حسن درین تیره سرا می آید
ای دل انیدم تو جهان رسد از منزل عشق	خانه از غیر صفا کن بخفا می آید
وام کن دیده ز ارباب نظر ای غافل	خیمه در دل زده در صحن سرا می آید
چشم دل خاک رهست یا د سلیمان منی	هدهد خوش خبر انیدم ز سبا می آید
قاصدش میرسد هر لحظه ز خلوتگه راز	نامهٔ سربستهٔ دل راز کشا مے آید
کاروانست نفحت بحرا بات دلم	دمبدم عیسی مریم ز سما مے آید
عاشقان راست غذا درد و الم محنت یار	همچو پروانه که بر شمع فدا می آید
نه فلک پایهٔ ادنی ست بپرواز دلم	دمبدم خضر ز اقلیم بقا مے آید
ساقی میکدهٔ کشور تقدیس و شرف	دمبدم با قدح حسن و عطا می آید
مدتی شد که دلم منتظر آمد به لقا	از ره دیده و دل جلوه نما می آید
دل من آئینهٔ ذات و صفاتست ولی	ذات مخفی بصفت اسم نما می آید
شوخ چشمی که بیک غمزه کند غارت دل	رهزن عقل شده عشق بلا می آید
ساقی در جام دلم سر هوالله نمود	نطق موج است که از بحر صفا می آید
بمیان رابطهٔ عاشق و معشوق عشق است	در صفت هر سه یکی اسم جدا می آید
رهبر از عشق طلب عقل درین بی سر و پاست	محرم شه بحرم شحنه کجا می آید

ساقیا جام ده از عشق که دل آبحیات — خواهد از دست تو کان خضر مقامی آید
عشق نوبت زده بر تخت دلم کرد قیام — طایر قدسی جان بال کشا می آید
چون خیال شکن زلف تو دل یاد آرد — طوطی اندر قفس تن بصدا می آید
بلبل گلشن قدسیم سرایم بگلی — بسرا پردهٔ دل نغمه سرا می آید

بس عمر ساغر می نوش ز میخانهٔ دل
می ز خمخانهٔ میخانهٔ ما می آید

چو آمد آفتاب چشت در جود — دکن را سر بسر گوهر بر آمود
کلید مخزن اسرار معنی — بدست خازن سر وار موجود
جهان دیدم سراسر کنج ظلمت — ز سر دار جهان نورش بیفزود
بهر دم چشمهٔ حیوانست در جوش — چه موسی در تلاش خضر رو زود
سکندر وار در ظلمت چه جوئی — برون شو ابحیوانست مشهود
چو حسن خویش بنمود آشکارا — جمال خود ز ذره ذره بنمود
اگر برهم زنی هستی موهوم — نظر آید ز عابد عین معبود
مسلی در لباس اسم مخفی — بجود خود علم الاسما فرمود
بهر سو ثمه وجه الله رخ یار — بهر رو سجده آرم پیش مسجود
و ان من شیٔ مسبح شد بحمدش — از آن رو جمله اشیا است معبود
ز جانان این ندا آمد بهر دم — که جز من کیست در دارین موجود

کل یوم هو فی شان دیگر　　بهر دم در لباسی گشت موجود

ز عالم ساخته آئینه خانه　　بهر آئینه روی خویش بنمود

هزاران جام گوناگون خود ساخت　　بهر جامی شراب عشق پیمود

اول آخر عیان پنهان بهر شئے　　چو بوی گل بگل بکیفیت کم بود

چو نحن اقرب از حبل الورید اوست　　ز من با من بمانند دیگستر بود

هو معکم بهر جای که باشی　　چو سایه همره ما جان جان بود

سقیهم ربهم شرابا طهورا　　بیا پی ساقیم جامم بر آمود

منم در جستجویش سالها گم　　وفی انفسکم در خانه ام بود

بدار عشق میگویم انا الحق　　همه حق وان بجز حق کیست موجود

وجود کائنات مظهر عشق　　محمد عاشق و معشوق خود بود

اول آخر بطون ظاهر همه عشق　　صدیق اکبر عمر عثمان علی بود

حروف چار احمد چار یاران　　هر آن داند که زنگ سینه بزدود

بوند ارکان دینش چار یاران　　ز کوثر چار جو جاری بعنبر مود

عمر جام ازل از عشق نوشید
ز مستی تا ابد مدهوش از آن بود

ز نورت گوهر جان آفریدند　　ز رویت مهر رخشان آفریدند

ز قد آن نگار سرو ولها　　بهر جا گلشن جان آفریدند

ز دندان ولبت ای شاه خوبان — گهر هم لعل و مرجان آفریدند
ز رنگ عارض وز خط سبزت — گلاب و مشک ریحان آفریدند
چو پروانه دل زارم ز عشقت — پریشان حال حیران آفریدند
یکی مشغول اندر خلوت دل — ز باطن راز گویان آفریدند
یکی دایم بمحراب عبادت — یکی در دیر رهبان آفریدند
یکی را کافر زنار بسته — یکی با صدق و ایمان آفریدند
یکی سطرود مردود ازل ساخت — یکی مقبل مسلمان آفریدند
یکی را در عنا و رنج و محنت — چو سوسن سربدامان آفریدند
یکی در حبس نفس بد گرفتار — ز شک انکار طغیان آفریدند
یکی در عشق بازی جان و دل باخت — ز سوزش سینه بریان آفریدند
بشبها آه درد و ناله دل — ز زاری چشم گریان آفریدند
ز عکس روی تو ای جان جان ها — بهشت و حور و غلمان آفریدند
یکی مستغرق اندر بحر وحدت — دگر بر عکس ایشان آفریدند
درین دار الغرور از بهر هر کس — طریق وصل و هجران آفریدند
یکی در بند این و آن گرفتار — یکی جان باز جانان آفریدند
یکی پابسته پندار هستی — یکی با ذوق ایقان آفریدند
یکی رنده خرابات و قلندر — یکی در نفس زندان آفریدند

یکی را همچو شیطان کرده رانده	یکی در قرب سلطان آفریدند

غم با درد هجران صبر باید
برای درد درمان آفریدند

مرشد از جان و دل ایمانست لذید	بل ز فرزند خانمانست لذید
اوست محبوب تر ز ما و پدر	روی تابان بدل نهانست لذید
شیخ فی قوم کالنبی فرمود	هادی مهدی بجانست لذید
اصلها ثابت است بعالم جان	فرع او اندرین جهانست لذیذ
باز کن چشم دل به بین او را	در نهان و در عیانست لذید
سایهٔ حق و کیف مدّ الظل	آمده آیت قرآن هست لذید
سایهٔ حق بود سبب ولی	پی روانرا از انس جان است لذید
پیر بدر منیر و خلق انجم	بدر کامل ز کل جهان است لذید
اوست ظل آله بی شک وریب	سایهٔ شمس دلستانست لذید
جمله عالم حروف او معنی	معنی از حرف بی بیانست لذید
جان شانست احسن التقویم	جسم شان اسفلین امانست لذید
هستی اوست در میان برزخ	سفلی و علوی در میانست لذید
دُر معنی دل است و جسم صدف	از صدف دُر گهر ز کانست لذید
نور حق از جمال شان پیدا است	سر حق در عیان نهانست لذید

روح مهمان درون خانهٔ تن	بی شک از خانه مهمانست لذیذ
با محمد علی حسن و حسین ؑ	ابو بکر و عمر عثمانست لذیذ
ع م ر سه حرف اسم عمر	عنبر و مشک زعفرانست لذیذ

ای عمر ذوق و شوق آن دلدار
بخدا آن بدل نهانست لذیذ

قبله روی محمد در حضور	هر کرا این نیست او را نیست نور
چون تجلی گشت رویش در ضمیر	گشت رقصان خاطرم چون کوه طور
از کدورت گشته صافی عنصرم	نور گشتم نور گشتم نور نور
چون بدار الملک خوبان شد سفر	این سفر از جان بجانان شد سرور
چون رسیدم بر در درگاه حق	یمین یسیر و تحت فوقم غرق نور
اینما هر سو تولوا وجهکم	ثم وجه الله بداند در ظهور
شد طلوع شمس انجم گشت لا	در ظهور حق بود عالم شبور
گشت رقصان جمله ذرات جهان	چونکه خورشید حقیقت شد ظهور
چونکه گشتم غرق در بحر وجود	در شهود دم گشت لا حور و قصور
در رگ و در پی روان نور احد	نور نورم نور نورم نور نور
مرده خاک و آب باد و آتشم	گرده ام از جسم جان و دل عبور
نیست عین و میم جز اسم و حرف	قطره سان افتاده ام زاصل دور

گفت حق کل الینا راجعون
قطره شد در بحر وحدت گشت نور

ندیم مصطفا صدیق اکبر ‌ ‌ ‌ نه بد یکدم جدا صدیق اکبر
بملک سرمدی سلطان جان بود ‌ ‌ ‌ باحمد شد فدا صدیق اکبر
جمال احمدی بد شمع جانها ‌ ‌ ‌ چو پروانه فدا صدیق اکبر
چو از ملک عدم جلوه نما شد ‌ ‌ ‌ شده محو لقا صدیق اکبر
نمایان مظهر عشق احد شد ‌ ‌ ‌ رضا تسلیم را صدیق اکبر
در مکنون نه دریای معانی ‌ ‌ ‌ بجانش شد بها صدیق اکبر
چو آن گوهر زکان آمد ببازار ‌ ‌ ‌ شده حاجت روا صدیق اکبر
عتیق الله خطابش داد سرور ‌ ‌ ‌ را ماره رها صدیق اکبر
نبی آمد رسالت داد پیغام ‌ ‌ ‌ بصدقش شد گوا صدیق اکبر
بگفتا لیس هذا لوجه کاذب ‌ ‌ ‌ یقینش پیشوا صدیق اکبر
ز هجرت چون بشارت داد سرور ‌ ‌ ‌ نخفته بعدها صدیق اکبر
اگر بی جسم و جان زنده ندیدی ‌ ‌ ‌ ببین اینجا بیا صدیق اکبر
چو حاصل بود موتوا قبل از موت ‌ ‌ ‌ فنا فی الله بقا صدیق اکبر
ز جان و دل فدای ذات لقا بود ‌ ‌ ‌ ظهور کبریا صدیق اکبر
نبطاهر هم بباطن با محمد ‌ ‌ ‌ نمودی التجا صدیق اکبر

بسند جانشین دو سال سه ماه
ز بعد مصطفی صدیق اکبر

چو آمد عذر خواهان پیش سرور   عمر شد جلوهٔ محراب و منبر
لقب فاروق شد فارق ز باطل   بحق حق بود او را عدل رهبر
از آن ساعت برونق کار اسلام   بفر دولت او شد فزون تر
ستون دین شده آنروز قایم   چو آمد در پناه ظل سرور
چو یافت از وی شریعت زیب رونق   بقولش وحی نازل شد بسرور
گذشتی در دلش آثار احکام   بشارت حق فرستادی بعمر
چنان میزان عدلش کرد برپا   ز باطل آب رونقش ریخت یکسر
ز عدل اوست شیر و میش همخواب   بدور اوست فتنه خواب آور
نه بیند ثانیش گردون بگیتی   نیارد همچو او گیتی بکشور
میان بولهب بوجهل عتبه   برون آورد حق یکدانه گوهر
ز عین و میم آن داد بر گویم   ز عینش عدل و از میم ست منبر
ازو اشریعت مستقیم شد   نزاده بعد ازو عادل ز مادر
بدورش یافتند آئین اسلام   هزاران از یهود و گبر و کافر
مرید او چه جبار و چه سرکش   غلام او چه کسری و چه قیصر
بروی سید سالار کونین   چو پروانه بشمعش سوخت یکسر

که گوید وصف آن سلطان عادل	که بود او ناصر شرع پیمبر
زبان را نیست طاقت وصف حیا	قلم بشکست کرده پای از سر
رمید از سایه اش شیطان نفر سنگ	زهی سطوت زهی صولت زهی فر
خلافت رانده او ده سال و هشت ماه	بپایش سر نهادی روم و قیصر

عمر از جان فدای آن عمر شو
ستاره لاست پیش مهر انور

دل و جان باد فدای سردار	زنده ام من بهوای سردار
بخراسان خبرم شد که کنون	مگر ها ن راست هدایت سردار
از نسیم سحری که وزید	خون شده مشک بوییت سردار
در گلستان دهر گل ندمید	بجمالش بی نهایت سردار
غم دنیا چه خوری ای ناصح	دو جهان راست کفایت سردار
والنهار است مشعل رویت	وصف واللیل بمو بیت سردار
شد دکن رشک ارم از فیضت	خلق خرم بسخایت سردار
شکر لله خضر آب حیات	هر دو موجود بکوییت سردار
فیض جاری زتست بجن و انس	خالصا لطف و عنایت سردار
ماه خورشید انجم و افلاک	سجده آرند بر ذیت سردار
دلبران پیش حسن تست خجل	خلق شیدا بهوایت سردار

گوهری نیست چون تو در کاسنی — هست کونین بهایت سردار
چون زبان کرد بوصف تو قصور — دل و جان کرد ثنایت سردار
جام وصلت چشان بمشتاقان — قبله ام هست بسویت سردار

ای عمر بادهٔ وحدت درکش
میدهد جام بقایت سردار

چنان در خود ز خود رفتم من امروز — نمیدانم کجا هستم من امروز
من آن مه را که در برج فلک نیست — عیان دیدم عیان دیدم من امروز
چو لب بسته شراب شوق نوشم — چو خم سربسته در جوشم من امروز
درونم تافته خورشید انور — بروی غیر در بستم من امروز
گرفتم چون سر زلفین مه رو — بیک سوی سر آویزم من امروز
چو ساقی داد جام هو پیاپی — ظهورش جمله هو دیدم من امروز
چرا حسرت خوری در روز فردا — ز سر هو خبر دادم من امروز
خبر دادم ز سر اسم اعظم — بیا در شکل انسانم من امروز
بهر دم از عدم جلوه نمایم — لباس دهر پوشیدم من امروز
بهر ذره جمال ما هویداست — بدیر و کعبه مسجودم من امروز
ز دل هر دم ندا آید بگوشم — نه زیر پیرهن هستم من امروز
به تیغ لا بریدم ما سوی الله — در تدبیر را بستم من امروز

چو انسان سر من ما سراویم باصل خویش پیوستم من امروز
چو نائی دمیدم در نی و مد هو ز اسم و رسم بر جستم من امروز
ز نی شد سر نائی بر ملا پاش طلسم قید بشکستم من امروز
چو درس علم الاسماء کردم بهر نامی عیان گشتم من امروز
ملک حیران ز سر این معما چرا سجده کنان گشتم من امروز
نفخت فیه من روحی خبر داد در آب و گل عیان گشتم من امروز
چو بار عشق میگردیم بر دوش بکرمنا شرف هستم من امروز
ز میثاق آن ندا را یاد دارم ز سر آن ندا جوشم من امروز
چو یابم اندرون خویش این راز بکام خویش پیوستم من امروز
و فی نفسکم لا تبصرون گفت ز نحن اقرب زنار بستم من امروز
اگر کردم لباس فقر بر دوش بیا بنگر که سلطانم من امروز
چو یار ماست اینجا سجده کردم دگن را قبله گاه دیدم من امروز
رموز کنت کنزاً مخفی من لان اعرف که سر دارم من امروز
چو بگذشتم ز خود وز هر دو عالم بوصل دوست پیوستم من امروز
ز سر دار دگن این گنج اسرار بدست آمد که پاشیدم من امروز

عمر معنی طلب بگذر ز صورت
بحمد الله رسیدستم من امروز

می دمد صبح ازل از دم آثار نَفَس — جان فدا یا و بشارت دهد از یار نفس
هر نفس جلوهٔ موسیٰ است بدین طور دلم — تافت از جیب عیان مطلع انوار نفس
فیض اقدس روح قدس عیسی مریم آمد — هوش کن باش بدل حاضر و شو یار نفس
منتظر باش بیارد ز سلیمان هدهد — خوش خبر از سوی آن شاه بتکرار نفس
هوش در دم سفر از خود بدر و شو محرم راز — هر نفس هست عروجش سوی دلدار نفس
باطن و ظاهر همه جلوهٔ حسن ذاتست — چشم بکشا که جهان جمله شد اظهار نفس
عرش تا فرش یکی گوشهٔ در ربط دلم — چون سوار آمده بر مرکب رهوار نفس
باش آماده بدل قاصد دلدار رسید — سوی اغیار مرو می گسلد تار نفس
گردش نه فلک جنبش این مرکز خاک — غور کن خوب شد از آمد و رفتار نفس
شب معراج بیک لمحه شده فوق الفوق — مرکبش عشق شده احمد مختار نفس
شیر حق بود علی گشت هم آگاه رموز — همدم حق شد و آن واقف اسرار نفس
جان فدا کرد بجانان برضا و رغبت — بود آگاه ازین واقعه بیدار نفس
گل صد برگ ز بستان دل و جان حسین — سینها کرد سپر بود خبردار نفس
شاهد غیب درین پردهٔ دل نغمه سراست — متصل باش بدل حاضر و هشیار نفس
موج زد بحر دلم پردهٔ اسرار درید — حرف بی پرده سرایم کنم اظهار نفس
ساقیا جام دلم پر کن ازان بادهٔ عشق — تا شود کشف مرا هر نفس اسرار نفس
شکر لله خبرم داد دل از وصل صنم — واصل حق شدم از وصل بسر دار نفس

در خرابات دلم جلوهٔ شاه عربی است	همچو منصور انا الحق زنم از دار نفس
دم بدم جان و دل ایثار کن ای طالب دوست	زنده این جمله جهانست بمقدار نفس
هر نفس شمس ازل میکند از سینه طلوع	جلوهٔ حضرت ذاتست در او وار نفس

بس عمر باش خمش راز دلت گو با یار
هوش در دم شده مامور باذکار نفس

دیده ام هر دو جهان را در خویش	کفر و اسلام هست مذهب و کیش
مرآت حسن ذات اوست همه	او ز هر ذره عیان بی کم و بیش
اوست سلطان در لباس گدا	صورتم ساخته بصورت خویش
در حدیث آمده که ان الله	خلق الآدم بصورت خویش
بی جهت هر جهت نهان پیدا	صورت یار بنگری پس و پیش
یفعل الله ما یشاء که گفت	فاعلم من یفعل تو درویش
عشقبازی بخویشتن بازد	بر جمال خود است مفتون خویش
خون شرابم شده است جام دلم	عشق ساقی است خم ز معشوقیش
دل شده برگ کاه صرصر عشق	می برد تا بکوی دلبر خویش
مظهر عشق دلبران جهان	حسن او جلوه گر در آئینهٔ خویش
وجه الله عیان شده است هر سو	عشق معشوق عاشق است بخویش
شاهد مجلس صراحی می	ساقی هر دم بخود دمد در خویش

گفت بی بصر و بدیدهٔ تو | موسیٰ من سمیع و بینم پیش
و بی نطق بهر زبان گویا | خود مخاطب خطاب کرد بخویش
و بی بطش گرفت قدرت او | ملکوت و ملک بی کم و بیش
قل ید الله فوق ایدیهم | خود نهادست دست خویش بخویش
و بی مشی قدم ارادت اوست | باراده روان بهر سو خویش
در صفات من است ذات قدیم | صفت و ذات اسم کم نی بیش
و هو معکم و اینما کنتم | دم بدم با توام چو سایهٔ خویش
و فی انفسکم بذات و صفات | گر آدم زاده به بین در خویش
الف آدم ظهور حسن احد | ب جمال ولی است پهلوی خویش
سر آدم نموده ام بد و حرف | دال در میم زن چه آید پیش
دم دمد از عدم ز حضرت او | می دمد در آدم ز حضرت خویش
خود تو ئی تو درون خانهٔ تو | درد درمان تو ئی طلب از خویش
گر شود کشف بر تو سر حروف | شد ز نقطه وجود حرف نه بخویش
امر اقرا کتابک فرما انست | کافی است بهر نفس تای در خویش
فانی از خود شوی بقا بالله | این بود عبد اله نما درویش
محو کن نقش خود ز لوح وجود | فهم کن خوب رمز آن درویش
تن طلسم است بر خزائین ذات | بشکن آن گنج کن عیان درویش

معنی ظاهر شد باصورت تو | هستی تو حجاب تو ز پیش
هستی جمله پوست دان سبب مغز | پوست برکن که مغز آید پیش
وهو الله فی السماء و الارض | حق بدان هرچه هست بی کم و بیش
ظاهر و باطن اول و آخر | اوست در تحت و فوق از پس و پیش
اوست پیدا بهر جهت هر سو | ما خلق الله باطلا ای درویش
و تولوا فثم وجه الله | گشت هر سو رخش عیان درویش
کنت کنزا نهان بیجز لم | جوش زد بحر موج آمد پیش
و لان اعرف عیان خود گشت | خلقت الخلق جلوه داد بخویش
خود ندای الست کرد بخود | واذ قالوا بلی جواب بخویش
قل هو الله احد بیکتائی | خود گواهی داد بوحدت خویش
گشت کثرت نما با همائی | کرد اسما لباس و پردهٔ خویش
همه ذرات پرتو خورشید | مرأت حسن اوست ای درویش
لمن الملک گفته ما الیوم | لله الواحد القهار ام خویش

می ز جام الست خورده عمر
باش اسرار سکندر بی خویش

اهل دنیا ز سر بپا است غرض | اهل عقبی به پیش ما است غرض
بگذر از این دو گر خدا طلبی | طالب این دو وانما است غرض

زن و فرزند و مال و منصب و جاه   غور کن غور بی وفاست غرض
رو تعلق ز ما سوی بگسل   فارغ دل نشین بجاست غرض
گر تو پابند این و آن باشی   هم نبی خدا انزاست غرض
درگلوا واشربوا شدی مصروف   چشم پوشیده این نزاست غرض
بدری چون حجاب هستی را   آن بیابی که مدعاست غرض
زندگی بهر بندگی فرمود   بنده شو بنده بی بهاست غرض
وهو محکم نخواندی از قرآن   چند جوی و تا کجاست غرض
او نخوان ما خلقت الجن والانس   الا لیعبدون زجملهاست غرض
کنت کنزا چو گفت ظاهر شد   لان اعرف ز خود نماست غرض
شش جهت جلوه گر شده آن ماه   اوست شاه و گدا چراست غرض
در هزاران هزار شکل پدید   شاه یک کثرت قباست غرض
چیزی احوال این چنان گویم   اولین را به بد نماست غرض
ره تحقیق کرده اند رها   مکر و تزویر و هم ریاست غرض
می نهد تهمت این طمع پیشه را   حق فروشی و خود نماست غرض
ریش و دستار خرقه رنگین   خود بگوی که تا کجاست غرض
وانکه حمد که در کلوا نداخت   نمایش مرا خداست غرض
شد مراقب بقبله و ذا النوا   چشم پوشد که انتهاست غرض

بلکه ولغزه زند بوقت سماع
خضر وقتیم هرکراست غرض

نی شریعت که پایهٔ اش والاست
نی طریقت که بی بهاست غرض

حرف مردان حق بدزدیده
کرد نسبت بخود زماست غرض

ابلها ترا دهد بخود دعوت
عنکبوت وار مگسهاست غرض

ترک گفتست جهد سعی و سلوک
تا که گوید که با خداست غرض

کس نپرسد ازو که ای ابلیس
بی شریعت ترا کجاست غرض

جادهٔ انبیا شریعت بود
با چنین راه خود چراست غرض

گر میسر شود چهار صد و پنج
سر بجنبد که بیت الله است غرض

شب بخلوت زنش کند نفرین
زیور و زر ز جاهاست غرض

زر بدست آر تا که بتوانی
از پی سیم با خداست غرض

بس عمر دین ماست شرع نبی
از همه وحدت خداست غرض

از وداع تو شدم غرق بدریای فراق
خانهٔ دل شده ویرانه زسودای فراق

من جگر تشنه فتادم بلب ساحل بحر
همچو مجنون که بیفتاد بصحرای فراق

سبب خم زلف تو آرام نگیرد دل ما
غرق سودائی توام رسته زغمهای فراق

منم از نرگس سیراب تو بی قالوا بلی
در خروش آمدم امروز نه فردای فراق

از سر میم تو یکقطرهٔ رحمت ما را
برسان کآب حیاتست بلبهای فراق

واله شیدا همه عالم به تجلای سخنت — شربت وصل بینداز بدلهای فراق
گر نصیبم بتو شد وصل بانیجا صنما — دست دامن زده خوانیم قصصهای فراق
هست پرواز دلم سوی تو چون نکهت گل — خاره بود دسته بدل محبت لیلای فراق
گر بیابان رسد این تیر شب هجر مرا — فارغ البال نشینم ز رشتهای فراق
سالها بر سر کوی تو فتادم صنما — سوختم از سر تا پا بآتشهای فراق
عشق تو کرد جدا از همه بیگانه و خویش — با دل طفت نه وزید از شب یلدای فراق
زیر نعلین تو خاکم ز نظر دور مدار — بجز بخشایش تو بیش ز غمهای فراق

گشت مجروح دل از هجر تو بیچاره عمر — مرهمی بخش بدین خسته صحرای فراق

چونکه من گشتم اسیر دام عشق — عکس آن دیدم درون جام عشق
هستیم بر باد داد آن تند خو — تا که رخ بنمود بشد از بام عشق
روز و شب گشتم ز خواب و خور جدا — در تماشای رخ گلفام عشق
نفس رحمان میرسد از سوی یمن — در مشامم میرسد الهام عشق
جمله ذرات جهان سرگشته اند — منتظر تا کی رسد پیغام عشق
تشنهٔ عشقی است بهر آب احرام — تا بگیرد دست او اکرام عشق
طور دل شد پاره پاره چون رسید — جلوه گر موسی غیب از بام عشق
اعظم شد منور دل از ملک دلم — چون رسید آن فوج خون آشام عشق

دل بود خلوت سرای خاص یار   میهمان آید درو هر شام عشق
مسجدم صدر است دل محراب او   مقتدی ام عقل پیش امام عشق
کی کند حاجی طواف رب بیت   تا نه بندد او بدل احرام عشق
یوسف مصر اندرون چاه تن   عروة الوثقای آن شد نام عشق
میرسد هر دم بدم دشمان جنگ   مرحبا صد مرحبا الهام عشق
بر رموز عشق آگاه بد سید علی   بر ملا همچو حسین انجام عشق
آن دو ریحان رستهٔ جان و دلش   هر دو را ساقی چشیده جام عشق
شاه ها ز چشتیان سردار بیگ   کرد عنقا را اسیر دام عشق
خازن گنج سید علی سردار جان   ذره ذره را دهد اعلام عشق
شاه گوهر بخش ما از بحر ذات   میدهد گوهر بخاص و عام عشق
اولیای استم کالانبیا   هست هر یک نردبان بام عشق
غنچهٔ دل واشده از ذوق آن   چون صبا آورد خوش الهام عشق
کی شوم هشیار تا یوم النشور   چونکه من خوردم شراب از جام عشق
روز محشر یکهزار سال از خبر   یکزمانی بیش نے از ایام عشق
ای عمر لب بند و خاموشی گزین   هم الست هم بلی خود کام عشق
کی شدی بیرون ز خلوتخانه یار   گر نبودی در سرش هنگام عشق
کنت کنزاً مخفیاً آن اعرف   آمد آن زیبا عروس از بام عشق

یفعل الله ما یشاء کار او — میکند هر دم ندا بر بام عشق

کثرت اسماترا شد سد راه — قل هو الله احد یک نام عشق

سرور سالار فخر الانبیا — مظهر کل بود ذاتش نام عشق

کی رسی در کنه آن سلطان دین — تا نگردی مبتلا در دام عشق

بگذر از ملک سبا بلقیس وار — با سلیمان تا دهد پیغام عشق

نفس بلقیس این سبا ملک وجود — شه سلیمان روح قدسی کام عشق

در خرابات ازل بودیم مست — بهر دانه آمدم در دام عشق

شد منور مهر و مه انجم ز عشق — آسمان نوبت زند بر بام عشق

میکشم مستانه از روز ازل — هم شراب و هم قدح هم جام عشق

تا قیامت گر بگویم وصف عشق — نیست ممکن تا ز صد یک نام عشق

مستی عشق است در جان عمر
در دلش چو شدی گلفام عشق

در دل و جان بیا سلام علیک — دل و جانم فدا سلام علیک

چتر لولاک بر سرت داری — سرور انبیا سلام علیک

ذات پاک تو ذات حق آمد — مظهر کبریا سلام علیک

شب معراج ذات پاک ترا — تحفهٔ انبیا سلام علیک

بجهان دستگیر غیر تو نیست — تکیه گاهی مرا سلام علیک

عاشقم انتظار ما تا کی — یک نظر کن بما سلام علیک
آرزوی بدل چنین دارم — سر تو باشم فدا سلام علیک
خاک یثرب که هست کحل بصر — چشم را توتیا سلام علیک
گر اشارت بما شود زان سو — سر ببازیم پا سلام علیک
ماه کنعان کجا و مهر عرب — ای حبیب خدا سلام علیک
همه زیر لوای تو حاضر — صف بصف اولیا سلام علیک
حوض کوثر بدوستان بخشی — مرحبا ساقیا سلام علیک
مژده خوردی بجان ملک — و میدهم زان لقا سلام علیک
شب معراج بود حوران را — مرحبا مرحبا سلام علیک
راز دار تو چار یار آمدند — هر یکی با وفا سلام علیک
بود بر لب فلک نشینان را — حبذا حبذا سلام علیک
بجگر گوشگان اربعهٔ تو — باد بی انتها سلام علیک
میرسد هر سحر بروضهٔ تو — از در کبریا سلام علیک
بحر احسان لطف رحم اخضر — ایکه بخشی ضیا سلام علیک
گمرهان را براه آوردی — ای سپهر هدا سلام علیک
بر روان تو باد تا محشر — از قدر و از قضا سلام علیک
موی تن گر همه زبان گردد — کی بر آید ثنا سلام علیک

از عمر ائے ملک گہر بہ پسنزیر
تحفۂ اصفیا سلام علیک

مقتدائے عارفان سردار بیگ
پیشوائے سالکان سردار بیگ

بے نشان و با نشان سردار بیگ
معنی شہر نہان سردار بیگ

ادہم شبلی بیان سردار بیگ
قدسیان را رازدان سردار بیگ

ہادئے مہدئے نشان سردار بیگ
مہدی آخر زمان سردار بیگ

در دکن بود ست ابر نوبہار
باد و دست درفشان سردار بیگ

بر زمین بود است فخر کن فکان
سرور اہل زمان سردار بیگ

آستانش بوسہ گاہ عارفان
قبلہ گاہ راستان سردار بیگ

حکمران کشور فقر و فنا
شرح حق را ترجمان سردار بیگ

صد جہانی بود از فضل و کمال
در دو مشت استخوان سردار بیگ

خسرو اقلیم تسلیم و رضا
راز حق را رازدان سردار بیگ

گشت فانی چون بذات ایزدی
بود عمر جاودان سردار بیگ

کاروان را قافلہ سالار بود
خلق را بد پاسبان سردار بیگ

بے کد بود مانند گلزار جہان
باغ را بُد باغبان سردار بیگ

ہست گیتی را فروغ از آسمان
بُد زمین را آسمان سردار بیگ

از سپاہ فقر گیتی را گرفت
قیروان تا قیروان سردار بیگ

اسیر عمر در باغ دنیا دل ملبند
شد بگلزار جنان سردار بیگ

نقد جان برکف بیا ای طالب اسرار دل — می نیرزد یکجوی بیمایه در بازار دل
نشنود سرخام کاری بوالهوس گفتار دل — پخته مغزی باید اینجا تا بگردد یار دل
اهل دل کی مبتلا سی حرص دنیا میشود — فارغ است از علت دنیا و بیمار دل
یکزبانی نیست خالی نطق ما از سر جان — میکند کام و زبان ما همه اظهار دل
از غم عشق حسینان سوخت خون اندر تنم — دل کشد خون جگر هم شد جگر خونخوار دل
می شود هر دم بنا بیت دل معمور تر — چون خیال آرد بما تصویر آن سردار دل
از نسیم زلف عنبربوی آن سردار جان — بشکفد صد غنچه‌های تازه در گلزار دل
بر سر کوی عزیزان سر بنه جای قدم — سر مخفی بر تو سازد کشف هم اسرار دل
جوی دل چون متصل گردد به بحر ذات بحت — دمبدم جاری شود من تحتها الانهار دل
در طریق دوست دارد جنگ با مار و شب — یار شاطر بود نفس اما کنون شد بار دل
محرم این راز کم بینیم درین دور زمان — ورنه میگفتم بهر کس برملا اسرار دل
ایدل از وحشت سرای بال همت برفشان — در بخلوت خانهٔ وحدت ببین آثار دل
دل بود حسن جمال یار را آئینهٔ — یاری جانان کسی یابد که شد دلدار دل
چار مرغ طبع کن بسمل خلیل آسا بهم — بعد از آنش زنده کن هر چار در اطوار دل
همچو موسی گر شوی همراز حق بر طور دل — تا بد از جنبش عیان آن مطلع انوار دل

روشن دل را لقب داده خدا اسم الخیاط درنظر آید بهر صورت جانان عیان	گر گشاید رونماید جلوه گر رخسار دل روی دل کن سوی جانان بنگری تا یار دل

پیے نبرد کس بجز بے کنار دل عمر
سو جہاتش بنیزند اندر لبم گفتار دل

بهر سو جلوه دلدار بینیم
فاینما تولوا فثم گفت
وفی انفسکم لا تبصرون گفت
نفخت فیه من روحی است هر دم
نیرزد قیمت یکدم جهانی
سقاهم ربهم از خم وحدت
بهر دم این ندا آید بگوشم
یکی ساریست در اطوار عالم
اگرچه کنت کنزاً بود مخفی
بهر کسوت نمایان شد که خود خواست
لباس بو البشر پوشید بر خود
چو نحن اقرب از حبل الورید است
بگرد نقطهٔ حرف حقیقت

[illegible]

همه عالم جمال یار بینیم
عیان هر سو رخش هموار بینیم
ظاهر هم باطن یار بینیم
نزول و هم عروج یار بینیم
بنور ربها بسرشت خاکم
فواره دمبدم درار بینیم
که غافل را ازین دم خوار بینیم
اگرچه این همه تکرار بینیم
لان اعرف سر بازار بینیم
گهی ساقی گهی خمار بینیم
همون گنج خفی اظهار بینیم
رگ تن رشتهٔ زنار بینیم
همه عالم خط پرکار بینیم

[illegible]

هوالاول هوالاخر چپ و راست — عیان پنهان یکی دلدار بینم
ز دیر و کعبه سجده اوست مقصود — مخالف یک ز یک در کار بینم
رسن آویخته از سر تا بماهی — بمنقار همه یک تار بینم
ازان حضرت چو در آدم رسیدم — ازان دم جلوهٔ رخسار بینم
چو در آدم دم خود وز دمیدم — بهر دم نافهٔ تاتار بینم
چو شد جلوه نما در صورت ما — درون هر درون از گلزار بینم
بهر شائی نمایان کرد خود را — گهی ساقی گهی خمار بینم
ز خواب آلوده چشم مست ساقی — ازل را تا ابد بیدار بینم
چشیدم جرعه چون از دست ساقی — جهان پر سر بسر از یار بینم
چو در آئینه دل روی بنمود — من و تو ما و اقرار بینم
بغمزه یک نگاهی کرد سویم — ز نوک هر مژه یک دار بینم
ز مصر جان بشام تن بهر دم — ز اقدس فیض گوهر بار بینم
زمین و آسمان و مهر انجم — ز نور احمد مختار بینم
حروف چار احمد چار یارش — که تجری تحتها الانهار بینم
شریعت با طریقت در حقیقت — جدا از یک ز یک دشوار بینم
شریعت ظاهر است باطن طریقت — حقیقت معنی با آن یار بینم
الهی آرنا الاشیا کما هی — بهر شئی جلوهٔ جبار بینم

اگر تو هو و هذا یک ندا ای — ترا در ظن و شک انکار بینم
رموز من عرف از دل شنیدم — زهر ذرهٔ عیان اسرار بینم
فنا از خود لقا با نقد باشد — بهر سو روی آن دلدار بینم
گهر سفتم ز اسرار حقیقت — معانی را دُرِ شهوار بینم
غواص بکنار بحر عرفان — گهر آرنده را سردار بینم
مخمور غم گر کند انکار ناکس — گروه حاسدان فی النار بینم
تو ای ریحان ز گلزار محمد — بگل پیوسته دائم خار بینم
نهال قامت دلجوی سردار — درون جان و دل هموار بینم
ز فیض اوست روشن پست و بالا — بهر ذره جمال یار بینم
بجان و دل شرار عشق دارم — ز ذرات جهان آثار بینم
سر از جیب جهان آورد بیرون — جمالش مطلع انوار بینم

عمر این کاروان جارسیت هردم
بیا تا قافله سالار بینم

صد حیف که من دامن پندار گرفتیم — خورشید عیان بود شب تار گرفتیم
نور ازلی بود درین قالب خاکی — ما مهر مبین را بشب تار گرفتیم
جان بود که ما جسم نمودیم تصور — گل بود که ما کج نظران خار گرفتیم
عالم همه یک نسخهٔ آثار شهود است — صد شرح ازان نسخه نمودار گرفتیم

از غفلت خود معنی بی پرده ندیدیم
آئینهٔ دل را تهِ زنگار گرفتیم

در گلشن تحقیق نشستیم به تقلید
خورشید رها سایهٔ دیوار گرفتیم

موجش نزند آن بحر حقیقت ز دل ما
گفتیم بملا خانه ببازار گرفتیم

سودای توهم شده در دل چه توان کرد
یک شاهد معنی بصد انوار گرفتیم

آوارهٔ او نام نمودیم یقین را
یعنی بتأمل ره گفتار گرفتیم

سلطان عدم خیمه بمیدان دلم زد
کُل جُز شده جز کُل رهِ اسرار گرفتیم

فارغ شدم از عقل چو کردم سفر از خود
در عشق چو منصور رهِ دار گرفتیم

مدهوشم و باهوشم و بی هوشم ازین دور
سردار گرفتیم و سرِ دار گرفتیم

خوردیم یکی جرعهٔ می از ساغر ساقی
مستانه ام آماره هشیار گرفتیم

لب بسته بنوشم می خمخانهٔ وحدت
تسبیح رها کردم و زُنّار گرفتیم

آن عیسی مریم بکنارم شده امروز
هر دم ز سرِ ناز بتکرار گرفتیم

شد جلوه گر آن ماه درین قالب خاکی
در جان و دلم پرتو انوار گرفتیم

هان دیدهٔ سر بند و کشا دیدهٔ باطن
اندر چمن دل همه گلزار گرفتیم

من طوطی قدسم شدم اندر قفس تن
صد طبله شکر از کفِ سردار گرفتیم

در خلوتِ جانم شده مهمان شهِ والا
گنجینهٔ دل بر رُخش ایثار گرفتیم

رندانه سرایم سخنم عین شریعت
در دل سبق از احمد مختار گرفتیم

من عاشق سر بازِ درم پردهٔ اسرار
درسِ سبق از حیدر کرار گرفتیم

سینے سے غلطم روح من احمد علی ام ل ‌ ‌ ‌ جانم دلم از هر دو بیکبار گرفتیم

خوش باش عمر یار تو هردم بتو همراست
خود طالب و مطلوب و با غیار گرفتیم

بر سر نه فلک قیام منست ‌ ‌ ‌ نور و در مهر مے بجام منست
نیست خالی ز من زمین و زمان ‌ ‌ ‌ در سمرقند و مصر و شام منست
در زمین و بسیار تحت به فوق ‌ ‌ ‌ در و دیوار سقف و بام منست
در گلستان معرفت سرِ شاخ ‌ ‌ ‌ میوهٔ پخته ام و خام منست
مطربم ساقیم به میخانه ‌ ‌ ‌ هم شراب و سبو و جام منست
مسجدم منبرم همه مردم ‌ ‌ ‌ مقتدی هستم و امام منست
صفت و ذات را منم مظهر ‌ ‌ ‌ هم مسمّی منم و نام منست
لفظ معنی منم مدان از غیر ‌ ‌ ‌ کلمه هم منم کلام منست
گه مسخر شوم و گه تسخیر ‌ ‌ ‌ مرغ و ماهی و شست و دام منست
صورت و معنی و ظهور و بطون ‌ ‌ ‌ عقل کل نفس کل انام منست
نیک نفس و بدیر و کعبه به بین ‌ ‌ ‌ برهمن هم منم امام منست
گاه شاهنشهیم و گاه گدا ‌ ‌ ‌ مرد آزاد ام غلام منست
گاه بے رنگ و بے نشان باشم ‌ ‌ ‌ ابتدا انتها تمام منست
گاه باشم بهر لباس عیان ‌ ‌ ‌ سحر و ظهر و عصر و شام منست

آسمان وزمین وهرچه دروست   جمله فانے بود دوام منم
پشه فیل ومگس وحوش وطیور   هم نبی هم ولی وعام منم

مظهر جامع جمیع اسماء
درحقیقت عمر تمام منم

یارسول الله سایل بردرم   حاجت دارم رواکن ازکرم
یارسول الله پنه آورده ام   برامید لطف واحسان وکرم
یارسول الله بروز رستخیز   لطف کن جام زحوض کوثرم
روزوشب درآرزوے روے تو   گل کند فریاد دود مجمرم
ازخیال آن لب گلگون تو   جوی خون میجوشد ازچشم ترم
گرنمیرم کے بمیرد عشق تو   سنگ جان را درپناهت میبرم
عندلیب آسا بعشقت جان جان   هردم ازشاخ یقین مے پرم
ازشرار وصلت اے آئینه رو   مو بمویم سنگرے خاکسترم
بے سبب دردل نخوردم غوطها   تا بدست آید زدریا گوهرم
جزخیال روے سلطان عبس   گر بدل آید بود خمها شرم
بهر دیدار تو اے خیر الورا   انتظارم انتظار اے محترم
دم عطاے تست اے شاه رسل   دمبدم ساقی توئی اے ذوالکرم
بے لب بے حرف وبے صوت وندا   هرنفس گویا توئے درخاطرم

پرتوِ نورت وجود کائنات — نور مهر و ماه و انجم عنصرم
صادق سفی مقصد صدق مقام — شاهد صادق صدیق اکرم
با تو در بزم الست عادل عمر — وحی نازل شد بقولش از کرم
لوح محفوظش بود پیش نظر — گفت ذی النورین شاه کشورم
آن کلید معرفت شاهِ نجف — شهر علم در سے علیؑ حیدرم
عنصر جان و دلم هل نور چشم — نور دیدهٔ فاطمه دو گوهرم
یا الهی حشر ما کن روز حشر — در صف اوّل به پیش دلبرم

گر عمر شد خاک پاے راهِ تو
خلق خواهم گفت شاه و سرورم

السلام اے شاهِ خوبان السلام — السلام ای درد دل و جان السلام
میکشد هر لحظه دل سویت شها — نور جان پیدا و پنهان السلام
ماتمت فرض است بر جن و بشر — چاک زد پیراهن جان السلام
هفت گردون چرخ بر ماتم زنند — آه با فریاد و افغان السلام
چهرهٔ زیبا غبار آلودِ تو — ناله سینه زد ماه تابان السلام
بر درِ جنت کشیده صف بصف — منتظر حور و غلمان السلام
میهمان در کربلا آمد حسینؑ — حشر برپا شد بدوران السلام
چهره خون آلود حاضر پیش جد — اینچنین حال میهمان السلام

برزمین خشک شد طوفان نوح	قطرهٔ خونِ شهیدان السلام
اصغر و اکبر غزالان بهشت	در کنارش سینه بریان السلام
ماتمی گشتند هم کروبیان	عرش و کرسی گشت لرزان السلام
میرسد آه و فغان وحش و طیر	بر سرِ نه چرخ گردان السلام
کربلا عشق است گردِ او مگرد	سر بکف باشی بمیدان السلام
ساختی آواره خان و مان را	عشق همبودے بیاران السلام
سر بحق دادند سردارانِ عشق	ماهیان در بحر گریان السلام
ماهیان در بحر و طیر اندر هوا	سیل گریه برد مژگان السلام
بلبل بیدل بباغ حسنِ تو	لایزالش گفته سبحان السلام
آفرین صد آفرین بر جانِ جان	جان فدا کردے بجانان السلام

هر محرم بر عمر یوم النشور
بهر آل شاهِ مردان السلام

عارفِ کامل جلال الدین روم	نور جان و دل جلال الدین روم
آشنائی بحر ناپیدا کنار	عاشق واصل جلال الدین روم
آفتابِ آسمان معرفت	مرد آگه دل جلال الدین روم
پیشوائے سالکان اهل جد	کاسب و شاغل جلال الدین روم
کرد قرآن در زبان پهلوے	از خدا نازل جلال الدین روم

غرق دریاے محبت روز و شب — عاشق بیدل جلال الدین روم
رہنماے رہروانِ راہِ حق — رہبرِ کامل جلال الدین روم
غافلان را میکشد در راہِ حق — از رہِ باطل جلال الدین روم
پا یہ پا یہ برشدی تا بامِ عشق — ہر نفس واصل جلال الدین روم
دمبدم تا پیشگاہ ذاتِ حق — باحضورِ دل جلال الدین روم
چنگ زن در دامن سلطانِ عشق — حلِ ہر مشکل جلال الدین روم
قبلۂ مقصود بہرِ خاص و عام — سرورِ ہر دل جلال الدین روم
سوختہ پروانہ سان بر شمع جان — نورِ صحنِ دل جلال الدین روم
ناطق اسرارِ حق گویا بہ حق — سرِ دل در دل جلال الدین روم
بلبل شیدا بگلشن نعرہ زن — خوشنوائے دل جلال الدین روم

ہادی راہِ حقیقت اسے عجم
عارفِ کامل جلال الدین روم

مستم زہستی میبردم مستِ شراب کیستم — سرشار بیخود گشتہ ایم یارب خراب کیستم
آیم زدشتِ لامکان تا بینم این کون و مکان — آیا منید انی مرا من در حجاب کیستم
من ساقی بزم الست من مظہرِ بالا و پست — از ہستیم این جملہ ہست لب لباب کیستم
آیم زصحراے قدم جلوہ نمایم دمبدم — روپوش گشتم در آدم دربانِ باب کیستم
مستِ شرابِ حدتم ساقیِ بزم حضرتم — زاہد بمید اند مرا تا من خراب کیستم

خود شاهد بزم چرا چون عاشقان آشفتگی — چون زلف معشوقان چرا در پیچ و تاب کیستم
بکشا دو چشم خویشتن تا بنگری در ما و من — مانند معنی در سخن اندر نقاب کیستم
عشق از دلم پیدا شده تا عالمی شیدا شده — خلقی نمیداند مرا من در حساب کیستم
عالم همه اجزای من کونین زیر پای من — عرش معلی جای من روشن بتاب کیستم
نازل منم با ذات حق بر قیم از لمعات وی — طوطی سر دستان غیب محو رباب کیستم
در خرقهٔ آدم منم اسرار زیر و بم منم — در ستر هو انت انا سر در نقاب کیستم
سلطان اقلیم بقا گرچه منم صورت نما — هم مبتدا هم منتها در انقلاب کیستم
گه گشته ام دیر و صنم گه کعبه مسجد گه حرم — حاجی منم هم برهمن پا در رکاب کیستم
هم قطره هم بحر صفا هم ابر هم نهر وفا — هم خضر هم آب بقا تشنه بآب کیستم
ذرات عالم پر ز ما حسن و جمال خود نما — یکدم نه ام از خود جدا فیاض باب کیستم
ضالیم و هادی راهبر مائیم در هر جلوه گر — آوردم از هر جیب سر اندر ایاب کیستم
گردن زدم با تیغ لا صافی شدم از ماسوی — روشن ترم از مهر و مه فتاح باب کیستم
کردم الست و خود ندا دادم جوابش خود بلی — نغمه سرایم بر ملا چنگ و رباب کیستم

در راه عشق آن قمر از سر قدم سازم عمر
در شوق آن دلبر چنین سر بر رکاب کیستم

شمع بی دودم سراپا را به بین — کشتهٔ بی تیغم ما را به بین
در دلم افتاد از عشقت شرار — شوشهٔ خاکستر ما را به بین

دارو سے درد فراق عاشقان	درلب معشوق زیبارا به بین
گرچه مارا قطره آسا دیده اند	در دلم طوفان دریارا به بین
جلوهٔ حسنش بود هر سو عیان	در جهان آن مهر رخسارا به بین
عیسی مریم منم روح القدس	از دمِ من رمزِ احیارا به بین
مریم آسا فکر خود معصوم دار	در کنار تست عیسےٰ را به بین
هفت دریا محو شد در قطرهٔ	قطره هم دریا منم مارا به بین
جوابهاے عاشقان روز الست	در بلے اُفتاده آنها را به بین
در صفت محشر نهان مارا بجو	بر لب کوثر عیان مارا به بین
اینک آوردم پیام اهل سبا	خیز بلقیسا سلیمان را به بین
تیر فکرت را فگندی دور تر	باز جو در خود ز خود مارا به بین
گر ندیدی جلوهٔ روح القدس	چشم بکشا حضرتِ مارا به بین
مست و مدهوشم ز خوان آسمان	دمبدم آن خوان یغمارا به بین
فی السماء رزقکم آمد خطاب	منتظر شو من سلوارا به بین
میکند آن خوان حق هر دم نزول	از نزولش جمله احیارا به بین
گشت پاره پاره طور از نور من	حیرت موسےٰ دانا را به بین
بر درختِ سبز نورم شد محیط	وادی ایمن دلِ مارا به بین
صیقل مرآت دل کن یک نفس	جلوه گر آن روی زیبارا به بین

غوطه زن در بحر معنی مرد وار — در میان او گهر ما را به بین
محو اندر عشق بی سو بی جهت — عاشق و معشوق یکجا را به بین
قیس وار از بود خود بیرنگ شو — در درون خویش لیلی را به بین
از خودی خود برون آ یک زمان — در میان قطره دریا را به بین
بگذر از موج و حباب و کف همه — در میان موج دریا را به بین
گر مرا جوئی برو خود را بیاب — تو منم من تو معما را به بین
گشته بر هر شئ جمال من محیط — ظاهر و باطن عیان ما را به بین
میزند هر دم دلم موجش برون — اندکی طوفان دلها را به بین
کائنات آمد ظهور کاف و نون — از من این افعال و اسما را به بین
مشرق و مغرب گرفته زیر پر — مسکن و ماوای عنقا را به بین
از تماشایش ز خود بیخود شدم — مستی آن چشم شهلا را به بین
چشم مخمورم ز روی روز الست — زان ندا پر جوشش ام ما را به بین
حیرتی دارم که خود را دیده ام — اینچنین حیران و شیدا را به بین
از شراب دوش مستم تا سحر — فیض آن ساقی است هر جا را به بین
عشق نام پاک احمد در ظهور — عاشق و معشوق و عشق او را به بین
این حکایت که خواندم پیش تو — لفظ را بگذار و معنی را به بین
برملا گفتن چنین دستور نیست — جادهٔ پیغمبر ما را به بین +

کیف مدّ الظل شان اولیا است	پے روان ذات طہٰ را بہ بین

بس عمر گردان ورق از ما سوے
شان پاک حق تعالےٰ را بہ بین

کعبۂ مقصود عالم روئے تو	سجدہ گاہ اہل دل ابروے تو
ہر زمان از غیب آید سوے ما	نفس رحمانی ز موج جوے تو
نافہ تاتار چہ عنبر چہ مشک	شد خجل از زلف عنبر بوے تو
پُر کند صد طبلہ عود اندر دماغ	چون خبر آرد صبا از کوے تو
خون دماغم میشود بہر نسیم	تا بیارد نکہت گیسوے تو
نافہ مشک غزالان ختن	یافت بو از زلف عنبر بوے تو
خیمہ ہا در ملک ہستی می زنم	گر نصیب ما شود پہلوے تو
کفر و ایمان را چہ داند و اعظم	کفر و ایمان چیست زلف و روے تو
فیض جذبت تا عنان گیرے کند	دمبدم معراج دل شد سوے تو
احمد مختار حسن بے زوال	شد علی آئینہ بر زانوے تو
ہر دو عالم مست حسن خویش شد	از فریب نرگس جادوے تو
شد عیان نور علی نور از جمال	شبر و شبیر دو پہلوے تو
ای سرت گردم و می رخ را نما	چشم دارد جملہ عالم سوے تو
سرو در بستان بحیرت ایستاد	ز اعتدال قامت دلجوے تو

مسجد و محراب و منبر شد غلط — سجده کردم در خمِ ابروے تو
جام ده ساقی پُر از آب حیات — تا ز هوش خود روم در کوے تو
یا صراحی یا سبو یا خُم چشان — تشنهٔ مُستسقیستم بر روے تو
تیر مژگانت جگرها کرد لخت — آفرین بر غمزهٔ جادوے تو
کفر و ایمان دیر و مسجد شد یکے — هر دو را مقصود جُست و جوے تو
آمدی خود در تماشا بهرِ خود — هر طرف غوغا بود از روے تو
رمز میگوئے بدلها بے زبان — بے لب و بے حرف گفت و گوے تو
فقر فخر ست فخرِ انبیا — آنکه اوج عرش کرسی کوے تو
آخرون السابقون الاوّلون — نُور در ارض و سما از روے تو
اُمت مرحوم سابق در اُمم — صف بصف ایستاده در پهلوے تو

بس عمر لب بند خاموشی گزین
هست محبوبِ جهان در کوے تو

سردار دو جهان نگه از عطاے تو — مارا بس ست روح و روانم فداے تو
هم پیش ازان که در قلم آوردم این ثنا — واجب بر اهل مشرق و مغرب ثنای تو
تنها نه من مدیح و ثنایت بیان کنم — هر خار و گل کشاده زبان در ثنای تو
مشهور در نواحِ دکن شد چو آفتاب — پُر شد عراق و هند و عرب از عطائی تو
از هر طرف ز سوزِ درون سر همی طلب — آرد پناه بدرگه عالی سرائی تو

از هند تا دکن همه فیاض فیض تست   مدهوش و مست جرعهٔ جام بقای تو
سلطانی و کشیده لباس گدا ببر   شاهان اینجهان همگی شد گدای تو
درویش و بادشاه ندانم درین زمان   آورده ام پناه بظل همای تو
آن کیست در جهان که نبرده مراد دل   چون شد اسیر زلف سیاه دوتای تو
دیدار تست دیدن دیدار آن نگار   هر دم بخیر باد صباح و مسای تو
جوی حیات از لب تو شد روان مدام   دارد بجن و انس ملک فیض های تو
گشتم به بر و بحر ندیدم بزیر چرخ   مانند تو ز بحر فزونست عطای تو
سیراب شد ز نرگس مست تو عالمی   یک غمزه ده رسید ز غزنی برای تو
خاص از برای رهبر راه خدا بخلق   بنشین که مثل تو نبود خود بجای تو
داند هر آنکه زیر کف پای تست خاک   قاصر زبان و خامه که گوید ثنای تو
دارم همین امید بمیدان روز حشر   صفها بصف کشیم بزیر لوای تو
ساقی دو جهان می باقی چشان مرا   مردم بشوق نشهٔ جام لقای تو
دیدم بخواب یوسف ثانی مصر جان   دل باختیم چونکه شدم مبتلای تو
جذبت کمند عشق تو بسته است گردنم   آواره گشته ام ز وطن از برای تو
از بعض جا بهد دل و جانم بجود جهد   با نفس کن خلاف شود آشنای تو
بنشین درون جان و دل ای آفتاب دین   فائق ز کحل طور بود خاک پای تو
سالار قافله بکشش این کاروان عشق   تا عاشقان شوند ز دلها فدای تو

گفتم ثنا و حمد بمقدار فهم خویش ‏ ‏ ‏ حرفی نگفته ایم که باشد سزای تو

گفت اولیا تحت قبائی عمر خموش
لا یعرفون غیری از ثنای تو

چو دیدم آن پری را در گذرگاه ‏ ‏ ‏ بیک دیدن دلم صد پاره شد آه
نقاب از چهرهٔ معنی چو برداشت ‏ ‏ ‏ بر آمد آفتابی غیرت ماه
برون شد از قفس طوطی جانم ‏ ‏ ‏ تنم چون خار و خس افتاده بر راه
شگوفه گل نشد از شرمساری ‏ ‏ ‏ خمیده سرو زان بالای دلخواه
چو از خلوتگه وحدت بر آمد ‏ ‏ ‏ بصید دل بسینه ساخت خرگاه
چو در مرات عالم عکس انداخت ‏ ‏ ‏ ز هر آئینه تابان گشته آن ماه
بخوبی مثل و مانندی ندارد ‏ ‏ ‏ ز خوبان پردهٔ رخ ساخت آن شاه
نمایان شد بهر کسوت که او خواست ‏ ‏ ‏ گدا خود گشت سائل شد بدرگاه
نهادم روی بر خاک درت چون ‏ ‏ ‏ دو عالم پیش چشمم شد پرکاه
چو حسنت دید یوسف ماه کنعان ‏ ‏ ‏ از آن رو ساخت مسکن در تک چاه

عمر شد واقف اسرار معانی
ز ذره ذره می بیند رخ شاه

عید قربانی خلیل الله ‏ ‏ ‏ داد لشکر زند فی سبیل الله
آنکه هستند مومنان جهان ‏ ‏ ‏ فرض دانند حج بیت الله

حج صورت و حج معنی دان — آنکه دانست شد سلیم الله
حج صورت بود به بیت حرم — حج معنی حرم ز غیر الله
گر تو واقف شوی بسر خفی — حجرهٔ قلب تست بیت الله
طوف دل کن که حج اکبر تست — ورنه حاجی شوی باسم الله
عقل کلیست آن خلیل جلیل — نفس کلی ذبیح بسم الله
جرعهٔ از رحیق عرفانی — تشنگان را بده سبیل الله
رمز گویم بشنو ز خضر علیم — سر تعلیم با کلیم الله +
خضر دل چون شکست کشتی تن — دید بر عکس آن کلیم الله
کشتی تن شکست پیر خضر — غرق سازد به بحر الا الله
عقل موسی نگشت زان آگاه — قتل کودک بحکم الا الله +
کودک آن نفس تست اماره — کشتنش فرض شد بامر الله
رمز گویم بگوش جان بشنو — تا برے حصه از علیم الله
بشکن این سد چار عنصر را — تا نماند جزاو لعبین الله
سد اسکندر است عنصر تو — لاکن این را به تیغ الا الله
تن حجاب ار شود بچشم تو لا — بگشاید جمال الا الله
اهرمن را ز خانه کن بیرون — جبرئیلی به پر باسم الله
تو ندانی جهاد اکبر چیست — اقتلوا النفس فی سبیل الله

چو ندیدش نگاه فرعونے ‏ همسرے کرد با کلیم الله

عینت بیرون ز تو بدان سالک ‏ گر شود کشف بر تو سترا لله

کیست فرعون نفس سرکش تو ‏ روح موسی مطیع امر الله

هستی تست نقطه بر سرِ غین ‏ محو کن نقطه گشت عین الله

من رانی فقد رائے الحق ‏ هست فرمان آن حبیب الله

معنی موتوا قبل موتوا چیست ‏ فانی از خود شدن بقا بالله

آن ابو بکر حضرتِ صدّیق ‏ ثانی اثنین با رسول الله

زنده بے نفس گر ندیدستی ‏ بنگر اینک سوے عتیق الله

شهرتِ دین شده ز دین عمر ‏ از عمر شد فروغ دین الله

هست میزان عدل شرع نبی ‏ شاهد لا اله الا الله

لوح محفوظ قلب عثمانش ‏ یافت رونق بد و کلام الله

هرچه اندر جهان خیر و شر است ‏ پیش عثمان عیان بعین الله

حیدر شیر نر ببزم الست ‏ گفت قالوا بلی بغیب الله

شهر عشق است باب آن حیدر ‏ هادی رهروان ولی الله

شد منور دلم بنور علی + ‏ ریشش آن نور از رسول الله

اول و آخر و ظهور و بطون ‏ شان پاکِ خدا رسول الله

ظلِّ حق ای عمر نبی و ولی

رخت بر سوی ظل ظل الله

قبله ام در دو جهان نیست بجز روی علی — کشته خنجر عشقیم نه ابروی علی

بحر زخار حقیقت نبود جز حیدر — می تراود بدلم فیض ز پهلوی علی

دُر دریای حقیقت چو در آمد بظهور — سلک آن دُر حقیقت شده گیسوی علی

خرمن عقل من از جلوهٔ او پاک بسوخت — شرر عشق بدل می طپد از روی علی

میشود کشف در آدم بدل از عالم غیب — چون در و جلوه کند آئینه روی علی

برد یکسر ز دلم صبر و قرار و آرام — میکشد این دل زارم بسر موی علی

از ازل تا به ابد زندهٔ احسان هستیت — نیست یکدل که نشد بستهٔ گیسوی علی

سوی کعبه چه کنی میل بیا ای زاهد — قبله و کعبهٔ مقصود شده کوی علی

قلعهٔ خیبر نفسست شکند آن کرار — باب باطن بکشود هست بیا سوی علی

هل اتی خوان و نگر موجهٔ عشقش چون شان — چشمهٔ آب بقا رامد از جوی علی

ساقی خم صفا بت شکن و محرم راز — جام جسم بود عیان از سر زانوی علی

هر دو عالم بنظر یکسر موی نه نمود — چه کند میل خلافت سر موی علی

شیوهٔ فقر و فنا جهد ریاضت فاقه — اهل دل راه بتحقیق برد سوی علی

مرحبا شاه نجف خاک درت باد سرم — بطفیل نبوی زود نما روی علی

پردهٔ عقل بدرید چو زد نوبت عشق — عاشقان واله و شیدا همه از هوی علی

بود باطن بهمه انبیا آن شاه نجف — گشت با احمد مختار عیان وی علی

مصطفیٰ ہست بہ تمثال چو کوثر بجہان
ای عمر آب ز کوثر شدہ در جوئی علی

بیا ساقی بدہ جامی ازان مئ	کہ از یک قطرہ عالم جملہ شد حی
بدہ ساقی مے از میخانہ عشق	کہ باشم تا ابد مخمور از وی
رسید پنہان ز چشم و گوش ہر دم	سقٰہم ربہم جامے پیاپی
ازان جاوید عمر خضر و الیاس	چو از جام بقا نوشید آن می
ہمہ ذرات عالم مست جامش	چہ جمشید و چہ شاہ خسرو کی
دو عالم مست شد از یک نگاہی	کہ دارد شوق چشمش نشۂ می
ظہور عشق او دیدم ہمہ جا	چہ شام و مصر چہ بغداد یاری
ظہور اوست ہر جا رخ نمودہ	گہے مجنون شدہ گہ لیلی از حی
ز ہر یک ذرہ تابان مہر عشق است	ازان ہر شئے زند بانگ انا الحی
بر آورده سر از جیب دو عالم	بیکدم میکند کون و مکان طی
گہی دریا گہے قطرہ گہے دُر	بہر دم رنگ دیگر گون کند وی
ز دریا آمده در قطرہ پنہان	ز قطرہ باز دریا مے شود وی
ز ہر ذرہ نمودہ روے خود را	گہی خرم بہار و گاہ شد دی
بود عالم ہمہ وہم و خیالات	ازان رو نام ہر شئے ہست لاشئی
ہو الاول ہو الآخر ہمہ اوست	ہو الظاہر ہو الباطن ہمہ وی

هوالله فی السماء والارض فرمود — نه پنداری خلا در حیثت وی
ازل آبد عیان پنهان همه اوست — من هذا ئی توئی اوئی ازان حی
بهر گردنده گرداننده خود اوست — کند جنبش بهر دم در رگ وی

عمر این گفتگو از خود مپندار
که نائی خود بخود گویاست در نی

یا رسول الله بیا جانم توئی — روی بنما دلبر جانم توئی
روز و شب در درد فراقت شد رفیق — وصل جویم مونس جانم توئی
رنج اگر بسیار شد کے غم خورم — چون فروغ بیت احزانم توئی
روی خود بر تافتم از ما سوی — چون بهر سو رو سے گردانم توئی
دمبدم آید خبر از سوی تو — این خبر را مبتدا و اخم توئی
کے بود ای جان که بینم روی تو — گرچه پنهان در دل جانم توئی
میرسد قاصد بسے دم نو بنو — راحت دل همدم جانم توئی
عرش و فرش و در خلا و در ملا — ظاهر و باطن بیقین دانم توئی
آنکه دارے کحل ما زاغ البصر — نور چشم و جان و دل دانم توئی
ای ز نورت ملک هستی پر فروغ — روشنی خانهٔ ویرانم توئی
قاب قوسین است او ادنی مقام — رحمة للعالمین دانم توئی
سرور کل انبیاء شاه رسل — بلکه شاهنشاه سلطانم توئی

وصف تو حق کرده در قرآن صریح — والضحی انا فتحنا هم توئی
شانِ تو برتر ز ادراک عقول — صورت و معنی همه دانم توئی
جز تو در عالم نمی آید نظر — چشم را هر سو که گردانم توئی
چشم را فرش راهت کرده ام — خوش بیا در دل که مهمانم توئی
آدم آن وقتیکه بوده ماء و الطین — پیشوای انبیاء دانم توئی
چونکه آمد ذات پاکت در ظهور — این زمین را آسمان دانم توئی

سر فدا کن ای عمر در راهِ او
محرم سرِ خفی دانم توئی

گر خدا خواهی شتابی سوی امداد العلی — صورتِ حق را به بین در روی امداد العلی
کشف معنی گر بجوئی از زبان او بجوی — خالی از وحدت نه بینی هوی امداد العلی
رمز صلح کل نیابی تا نه آئی پیش او — کفر و ایمان شاد شد از خوی امداد العلی
تا کجا در دشت خود بینی بسنجی گام خویش — جرعهٔ وحدت بنوش از جوی امداد العلی
خود شود جانت درونِ سینه رشک جام جم — گر بداری جبهه بر زانوی امداد العلی
حرفی از رمزش اگر فهمی شناسی سرِ حق — راز حق بنی ست گفتگوی امداد العلی

نسخهٔ تقدیر گر خوانی عمر رو پیش او
لوح محفوظ ست پیش روی امداد العلی

عشق نوبت میزند بر بام امداد علی — سینه اش قلزم گهر دارد ز اسرار علی

طوطی هند وستان آمد بگلزار دکن
می سراید نغمهٔ داودی بدرس مثنوی

هست خوبان جهان شرمنده پیش رخش
رخ نما بهر لقایت صف بصف هر سو پری

گوهر نایاب از کان علی آمد پدید
عکس روی اوست مهر و ماه زهره مشتری

بی پر و بے بال طے کرده مقامات عروج
مرغ لاهوتی هست منزل گاه ملک سرمدی

خیمه زد در ملک هستی برتر از علم الیقین
عارف بالله واقف شد باسرار خفی

تارک الدنیا و ما فیها ز اوصاف بشر
شد مجرد همچو شمس از حفظ والا گوهری

در دل و در جان ما سفلی و علوی نور اوست
روح یک تن دو شده میرزا دادا علی

احولی بگذار مهر و ماه را یک بین عمر
فرق نے اندر میان قطره دریا بے شکی

برافشان گرد هستی تا ببین اسرار الهی
ز ذره ذره تابان عیان نور الهی

برافشان گرد هستی غواص بحر دل شو
بهر دم آر بیرون ز دل درّ الهی

برافشان گرد هستی به بین در خود دو عالم
درون تست گویا بگفتار الهی

برافشان گرد هستی اناالحق زن دمادم
شو سر منصور بردار نمودار الهی

برافشان گرد هستی ز سر تا پا توئی حق
اگر هستی کنی شق تو نے طور الهی

برافشان گرد هستی خودی کلی بدر کن
درون تست هردم خفی سر الهی

برافشان گرد هستی منور پست و بالا
خدا ے از تو اعیان به آثار الهی

برافشان گرد هستی توئی آن سر مطلق
ز تست آفاق روشن توئی نور الهی

برافشان گرد هستی گذاز ما سوی الله	بدیر و کعبه مسجد بیکی نورِ الهی
برافشان گرد هستی پی معراج دل شو	درون سینه ہست ز گلزار الهی
برافشان گرد هستی تو ئی مقصود عالم	بکرمنا مشرف با قرار الهی
برافشان گرد هستی رخش بنگر بهر سو	فاینما تولوا عیان روے الهی
برافشان گرد هستی نثار عشق جانان	دوای درد دلها ز دیدار الهی
برافشان گرد هستی حجاب او توئی تو	فنا کن هستی خویش باحضار الهی
برافشان گرد هستی وصال اوست هردم	درونِ بحر معنی تو ئی دُرِّ الهی
برافشان گرد هستی سراسر محو عشقش	ز تو باقی نماند جز آثار الهی
برافشان گرد هستی ز خود کلی فنا شو	بقا با تو باشے به انوار الهی
برافشان گرد هستی بهر ذره عیان است او	ازان دیدار هر شیئے ز دیدار الهی
برافشان گرد هستی وان من شیء یسبح	زبان گویائی هر شیئے بگفتار الهی
برافشان گرد هستی رموز نحن اقرب	من الحبل الورید است ز زنار الهی
برافشان گرد هستی وهو معکم بهر دم	درون قطره قطره روان بحر الهی
برافشان گرد هستی و فی انفسکم گفت	وبی یسمع وبی یبصر با بصار الهی
برافشان گرد هستی ز ماهی تا به بین	همه را بسته گردن بیک تار الهی

برافشان گرد هستی درونِ خویش کن جوش
عمر لب بند خاموش مگو سترِ الهی

غزل بیست وہشت حروف ہجی کہ صحیفہ آدم علی نبینا و علیہ السلام ست

عقل من آہو شدہ از عشق تو ای سرِ ناز
پا لنگ از غزلست اندازتا آرند باز

قامت الف شدہ کج دل بداغ ہجر ریش
آن صنوبر قامت معشوق دید از جملہ پیش

ب۔ زدریای عمان یک نقطہ بود در ذرہ است
چون بجنبش آمدہ ہر ذرہ شد بالا و پست

ت۔ طفیل تست ایجاد ظہور انس و جان
گفت حق لولاک در شانِ تو ای جانِ جہان

ث۔ ثبوت الفقر فخری سید عالیجناب
از آدم تا دم نشد مانند آن حسنت مآب

ج۔ عالم جملہ گوید وصفِ تو ای جانِ جان
کے بوصفت لب کشاید شمس ذرات از عیان

ح حبیب اللہ گفتہ در الست روز بلی
بر طریق فقر بر جملہ قدم دارے علی

خ خبرداری ز وصفت می دہد اقبال را
مثل عیسیٰ روح بخشد مردہ صد سال را

درِ جنت را کلید از فتح دیدارت پدید
مفتاح آنکس را نشد چون کعبہ ثانی ندید

ذکر کل اشیا کہ گویدا ندرین پیدا نہان
حرف یک از حسن تو تا حال ناکردہ بیان

رو بہ یثرب کن اگر خواہے مراد دو جہان
آرزوے دل چو آید مقصد آید پیش از آن

زیر افسر فخر جوید جملہ پیران مستمند
فیضیاب تست ہم گردون بفخر تو بلند

ساغر غم کش نشو شد ای تو عالم را پناہ
شش جہت پُر نور گشتہ سوی ما کن یک نگاہ

شہر فانی را تو آوردی بضاعت از بقا
میخرد آنکس کہ آرد نقد از صدق و صفا

صانع از نورِ ہدایت چہرہ ات افروختہ
چون ز پی رفتن تو آسودست آخر من سوختہ

ضامن محشر توئی از جن و انس هیچکس / وا نماند در عقوبت چون توئی اشفاع بس

طمع از فانی ببر در سایهٔ اقبال رو / راحت همواره بینی پند این ناصح شنو

ظاهر و باطن شده یکسان بتو نزدیک و دور / مشرق و مغرب زمین و آسمان پر شد ز نور

علم طریقت از تو آمد چون جهان گشته پدید / بوی گیسو پیش آمد خاک آدم هیچ دید

غم ندارد هیچکس چون دست رد ایمن شد / جلوه نشست ای صنم آئی ز الله الصمد

پرد آن مرغی ز اشغل بر سر عرش بلند / چون شود از صدق جان یکه غنه در دام تو بند

قفل چندین گنجهای وهم گم پی شده / جز کلید راز آن سلطان کشایش کی شده

کاشکی گر خاک درگاه سجانی دل شوم / عید ما آنروز زین ویرانه در راهت شوم

لام بر خود پیچ خورده داغ بر دل جا نکرد / از صنوبر قامت تو گریه افغان باز کرد

ماه رویان جلوه سر افگنده پیشت شرمسار / از جبینت تازگی خواهد گلستان بهار

نام تو هر دم بدم فرحت فزاید روح را / گیسوی عنبر فشان ساحل کشیده نوح را

وای بر احوال آن گر یکدم است غافل ازان / میرسد از آسمان آن خوان نعما قوت جان

هر زمان از عمر یکساعت رود نا فهم چون / یاد کن آنرا که قائم کرد گردون بی ستون

لب مجنبان جز بفرمان خدای عز و جل / جز ثنای حق مگو در دار دنیا تا اجل

یک مذه ر حوض کوثر شد درین دنیا پدید / رو یقین کن پیشوا پر گردی از معنی جدید

بیست و ده حرف الف در رشته جان عمر
پیمود هر یکیرا جدا چون گوهر شمس و قمر

چه گویم پسند از سرِ عقل و هوش ‌ ‌ زبان در ثنایش در آورد جوش
بمعنا است اول ز بنیاد کرد ‌ ‌ بصورت پس آمد در ینجا ی کرد
زمین و زمان از حضور آفرید ‌ ‌ ستاره مه و خور ز نورش آفرید
عدم بود در آب و گل حسنِ او ‌ ‌ بعرشِ برین جلوه گر بود او
چو کشتی نوح بر سرِ آب گشت ‌ ‌ ازان پیش بُد نام او در نوشت
خلیل الله بردی شد آتش نسیم ‌ ‌ آمد نوزِ او روز و شب را قسیم
چو بر عادیان لوط بارید سنگ ‌ ‌ ترا بود گوهر ز وحدت بچنگ
چو معراج یونس به بطنِ سمک ‌ ‌ به لولاک آمد خطاب فلک
بفرعون موسی غضب رانده شد ‌ ‌ ز رحمت درِ بر رُحنت باز شد
چو عیسی سفر کرد سوی سما ‌ ‌ شد آن خاتم الانبیا رهنما
آدم تا باین دم نشد مثلِ او ‌ ‌ نخواهد شدن ملکه مهدیست او
محمد بود تاج کُلِ انبیا + ‌ ‌ بصورت مشتبه بمعنی خدا
بحق امام حسن و الحسین ‌ ‌ وسیله است ما را به دنیا و دین
بحق امامان دین ده و دو ‌ ‌ که سردار جانست محبوب هو
بحق همه اهل بیت و حرم ‌ ‌ بحق مهاجر و انصار هم
بحق صحابه تبع تابعین ‌ ‌ مرا حافظ و ناصرِ و مُستعین
مرادست دامانِ آل رسول ‌ ‌ بعصیان درم رد کنی یا قبول

نیرزد ز بنده بجز بندگی | منم دست دامان آل نبی
بدرگاه تو عجز آورده ایم | عطا کن شها من بیاورده ایم
کنم ختم بر اهل بیت این کلام | که ختم نبوت بجدش تمام

عمر ماند بی همرهان در رباط
تویی دستگیرم براه صراط

بستایش سلطان فرشته پاسبان کیوان خدم خورشید عالم جمجاه ستاره سپاه سلطان ابن سلطان ارسطوی دوران رستم زمان نظام الدوله نظام الملک آصفجاه نواب میر محبوب علیخان فتح جنگ بهادر خلد الله ملکه و ادام الله اقباله

ای جبین تو تجلی کدهٔ عالم نور | وی دل روشن تو شعشعهٔ شعلهٔ طور
از سویدای دلت گرچه سبو داماند | مهر آساست درو چهره کشا عارض حور
میر محبوب علی شاه دکن داور دهر | مهر سان در همه آفاق و ممالک مشهور
از تو آئین بهین تازه چو گل در گلزار | وز تو دین چهره کشا همچو تجلی بر طور
گلشن فیض تو شگفته چو رخ محبوب | تا گل قلب تو رخشندهٔ چو رخسارهٔ حور
تا نسیم چمنت رنگ عدالت بسته است | پایمال است دل برخ و ستم همچو دبور
گر سخن از پی تنسیق ممالک رانی | شرع آسا بشود بهر جهانی دستور
سایهٔ شوکت تو گر بشود وقف جهان | غیرت جم چو شود نیست بدیعی از مور

گر ضمیر تو فروغ از دل خود تا باند | شب دیجور نمایان بکند عارض حور
نکته نیست که بند د ز دولت رنگ صفا | که بود شعشعهٔ فهم تو چون خور پر نور
نسخهٔ معدلت و دفتر کسری گم شد | تا ز دیوان دولت گشت مرتب دستور
گشت از پرتو عدل تو جهانی روشن | گرچه بود دست ازین پیش ظلام دیجور
ایکه از پرتو عدل تو شده نسق جهان | وی نمایان شده از معدلتت نظم امور
شوکت دولت تو تا چه شکوهی دارد | که شود پیش رخت سلطنت جم مقهور
یزدی فیض تو تا سایهٔ بخشش انداخت | همه عالم شده از نعمت و احسان معمور
نکته نیست که از فهم تو ماند مخفی | مطلبی نیست که از درک تو باشد مستور
همه از سایهٔ عاطفتت خرم و شاد | همه از ظل همایون تو از دل مسرور
هر کرا دست گرفتی بتلطف باشد | دست او را برسد از ید تقدیر زور
خشم افروختی و چهرهٔ خصمان زعرق | عجبی نیست نمایان چو کند داغ بثور
خصم از مهر رخت روشنی کی گیرد | که چو خفاش نماید ز دل و دیدهٔ کور
فیض عام تو رسیدست بدور و نزدیک | همچو خورشید که گردست جهانی پر نور
حیرتی نیست اگر وا بشود چنگل باز | آشیان دار شود وقت شکار عصفور
آسمان خم شده در پیش درت بهر سجود | بهر جاروب کشی سر بزند گیسوی حور
وحدتت تا بشود جلوه نما در آفاق | شرک هم میشود از دولت دایمان مهجور
دیده بندی جهان را بدل خود نگری | ای خوش آن دیده کزین عالم دنیا شد کور

بینش آنست که آثار جهان را بینی / بینش آن نیست کزین دائرہ گردد محصور
خلق شیدای لقای تو چو بلبل بر گل / قلب بینائی عذار تو چو حربا بر حور
طبع من نیست بدان گونه که از زادۂ خویش / تا به پیش تو هم نظم خود از عین قصور
گرنه دیوان ازل یافته ام گوهر خویش / که برو ناز کند طینت پاک گنجور
لیکن اوضاع جهانم که به سبکے بنشاند / گشته ام همچو در الفاظ معانی مستور
نسب خویش ز فرخنده سنائی دارم / که بغزنی ست چو خورشید درخشان مشهور
من بینا زادۂ آن پاک نژادم بنسب / دل من هست ازین رابطه چون شعلۂ نور
در علائق دل من بسته بدان سان که بود / دل آشفته که باشد بخم گیسوی حور
بر سرم کوه الم را که نهاد است دهر / تا شدم در همه آفاق جهانی مشهور
نیروی نیست که این کوه الم را فگنم / مددی لطف اگر هست دلم شد منصور
خواهم از صفحۂ دل تمام الم بستردن / مددی کن که شود جان الم را مسرور
شاد زی ای سر شه والاهمم و چرخ وقار / همچو گل در چمن فصل بهاران ز سرور

بیشگاه تو ستاد است عمر در مدحت
تا که افسانۂ خود را بکشد با دل سوز

قصیده در ستایش نواب مستطاب معلی القاب مستغنی عن المحامد والاوصاف نواب محمد مظهر الدین خان رفعت جنگ بشیر الدوله اعظم الامرا امیر اکبر عمدة الملک سر آسمان جاه بهادر دام الله عمره

وزیر ملک وکن حسن مملکت ز وزیر — بشیر دولت اقبال شد چنانکه امیر
یکیست بحر دو گوهر در وز جود و خرد — یکی بدامن مسکین یکیست در تدبیر
ببارگاه رفیعش که هست مرجع خلق — در و پناه برد همچو من امیر و فقیر
نهال قامت تست آنکه از هوای کرم — فگنده سایهٔ اقبال بر یتیم و صغیر
چنانکه حاتم طائی است در جهان مشهور — اگر بدور تو بودی بدی حجاب پذیر
به پهلوانی شمشیر آزمائیها — مگر که رستم و سهراب پیش تست حقیر
ز تیغ عدل تو ببرید گردن ظالم — گرفته چو سکندر به تیغ ملک بزیر
من اینکه مدح تو کردم بقدر قدر تو نیست — سران ملک چو انجم توئی چو بدر منیر
بصدر صاحب دیوان کنیم حال بیان — خدای داد فضیلت ترا بعالمگیر
منم ز پای فتاده ز جور این گردون — خداست یاور دست بمهر دستم گیر
بهار باغ سعادت خجسته فرزندت — به بخت باد سکندر بعمر خضر نظیر
دعای زنده دلان باد سال و شب و روز — مساعد همه حالت ببارگاه خبیر
جدا ز ملک خراسان شدیم با اطفال — درین دیار فتادیم در حمایت پیر
زبان ببند مکن پاش راز دل باکس — امیر سرور سالار واقف اند بضمیر

پسر سن زاد من از غزنوی چنانکه حکیم
سنائی جد عمر شد که در قصیدهٔ شهیر

بستایش نواب هلال رکاب وزیر فلاطون تدبیر نوبهار بهارستان

سروری چشم و چراغ داوری جود مشکل فیض مجسم توقیع نگار رسید نا امیدواران عالیجناب نواب فضل اللہ خان بہادر سکندر جنگ اقبال الدولہ اقتدار الملک وقار الامراء مدار المہام سرکار عالی دام اقبالہ

ای آنکه بفرمان ازل کامروائی	زیبد به شکوه تو وقار الامرائی
دل دادهٔ عدل تو چه فوقی و چه تحتی	وابستهٔ بذل تو چه ارضی چه سمائی
آن جمله ز تعطیر شود نافهٔ عطار	خُلق تو بزم که کند نافه کشائی
در قالب گیتی همه تن پیکر هوشی	در ساحت اقبال سراپا بقبائی
گیتی ز کفت خازن گنجینهٔ پرویز	وز خُلق تو هستی همه در غالیه سائی
رخشند بدلت نیّر اشراق شگرفی	بالد ببرت جامهٔ امید فزائی
خورشید جهان در روش دهر فروری	جمشید زمان در طرق کار روائی
ای باذل بخشنده چه گویم که کیم من	با این همه اندوه بی برگ و نوائی
در ترک رسیدست نقوف ز بزرگان	بو دست ز اجداد من آن شیخ سنائی
ابر کرم از دست عطای تو خجل گشت	کفرست رود گر بدر حاتم طائی
تا روز ابد غاشیه بردار تو بادا	دیوانی و در دور فلک کامروائی

خواهم به نگاهی کرم ای داور باذل
خوانی و بپرسی و ببوسے عمر آئی

ایضاً

زهی وزیر فلک کوکبه سکندر جنگ	که روح هیکل نورانی و فلک جاهی
ز باب قصر تو پیدا شکوه جمشیدی	ز عتبه تو عیان رتبه فلک جاهی
بفر و جاه تو رخشنده مهر اقبالی	ز عز و جاه تو نازان بلند خرگاهی
قصور طالع پست است ورنه ای بادل	دراز دستی جودت نکرد کوتاهی
به جبهه تو نمایان شکوه سلطانی	ببازوی تو عیان شوکت یداللهی
کنند عار ز شاهان تو بصد اکراه	اگر کنند ز عزت خطاب جمجاهی

عمر بشوکت او یک نفس بدهر مبین
که نازدار گهرش دولت شهنشاهی

تاریخ وصال قطب الواصلین زبدة الکاملین فرد الافراد قطب الاقطاب
عاشق سرباز بلند پرواز جامع بین الحقیقت والمجاز اقای کونین
میر غلام حسین احمد عرف میرزا سردار بیگ قلندر چشتی نظامی
بلخی ثم حیدرآبادی قدس سره السامی

شاهباز لامکان زین آشیان پرواز کرد	بر فراز عرش رحمان آشیانه ساز کرد
خاندان چشتیان از ذات پاکش مستفیض	تا در معنی ز اسرار الهی باز کرد
قدسیان گشتند مست شوق بالای سپهر	تا زبان خود بعرفان احدیت آغاز کرد
از دم او تا بهار ناز در عالم دمید	بلبل رنگ تعین از چمن پرواز کرد
در جهان هر کس که شد از سر پاکش مستفید	از توی خود دوئی خویش امتیاز کرد

چون نمی آید خزان بر گلشن معنی که دای — مرغ لاهوتی بباغ سرمدی پرواز کرد

کس بخلوت خانهٔ وحدت چنین مستان نرفت — کس چنین با احدیت روح روان دمساز کرد

تا بدنیا زیست با عرفان و با احسان بزیست — کو ازین سامان باوج عرش مرکب تاز کرد

چون نگردد شاد دل معشوق از غمخوار خویش — پردهٔ اثنینیت چون از رخ خود باز کرد

گشت چون فی مقعد صدق نزد جانان جان — با ملیک مقتدر جان و دلش همراز کرد

آنچنان خلوت که شه محمود با ایاز کرد — بعد ازین در پرده میگوید سخن در باز کرد

شهر اول من جمادی سیزده عزم رحیل — یازده ساعت شب یکشنبه دم پرواز کرد

سال تاریخش عمر گفت از سر آه اینچنین
مجمع فیض و کرم از خود خودی پرواز کرد

۱۳۰ھ

ایضاً قطعهٔ تاریخ

رهنمای سالکان سردار بیگ — کاستانش را ملک تکریم کرد

کرد طالب را کرامت بیدریغ — حق که علم حق باو تعلیم کرد

سینه ام بکشود در اسرار حق — نکتهٔ سربسته گو تفهیم کرد

زینت تاج مرا در حشر باد — از در عرفان که او تنظیم کرد

کرد چون آهنگ جنت زین جهان — خاست رضوان تا درش تقدیم کرد

رفت مستانه به جمع اولیاء — هست روح هر ولی تعظیم کرد

گفت تاریخش عمر از روی درد

مرد حق گو جان بحق تسلیم کرد ؁
۱۳۰۶ ۱۳۱۰ آ

تاریخ وصال حضرت مولوی سید جمیل که یکی از خدام حضرت میرزا سردار بیگ است قدس سره

رخت بست از دار فانی حضرت سید جمیل	بر فراز چرخ هفتم واصل رب جلیل
بود عالم با عمل هم عارف عاشق به پیر	او خلیفه بود از سردار بادی سبیل
در فراق اوست عالم کاروان در کاروان	معنی خُلق عظیمش بُد بصورت جبرئیل
مرحبا لبیک رضوان آمد از دار النعیم	رو بمشرف کن وطن ای حضرت سید جمیل
منتظر بهر لقایت حور و غلمان ارم	آل طٰه آل یٰسین آمده آل خلیل
یازده بُد شهر شعبان ملک باقی برگزید	در شب یکشنبه نه ساعت جهان از رحیل

جست تاریخش عمر ہاتف بشارت داد این
۱۳۱۱
آ غریق بحر رحمت جام ده از سلسبیل

شکنبه با پُر سری هدیه ۱۳۱۱ نواب آمد	ندانم از که چنین رای ناصواب آمد
بملک ما نخورد این مگر سگان و غراب	برای شیر نران آهوی کباب آمد
چو قدر ما نشناسی تو قدر خود بشناس	بعقل پیر شدی نفس اشباب آمد
بهوش باش بده تحفه دگر بعوض	دگر نه از طرف حق چنین جواب آمد
به نیم ذره ملک فنا شدی مغرور	تو مرد حق نه شناسی زمان خراب آمد

زخواب غفلت بیدار شو بدیده نگر
میان گرد به بین مرد حق خطاب آمد

بحق زمرهٔ رندان حشت اہل بہشت
تو پای دار زحق قهر در شتاب آمد

ہمین بس ست بگو یا کنم دگر اظہار
در اشتہار نویسیم که ردِّ باب آمد

به ہیچ قوم نکرده خدا نزول بلا
مگر ز آه دلِ اہل دل عذاب آمد

عمر خموش چه داند کس ہمار بجہان
چو کرم خانهٔ سرگین بجو عتاب آمد

مناجات بدرگاه قاضی الحاجات وکافیا المہمّات

بحق احمدِ مختار والا
ز آماره رہائی بخش مارا

بحق صادق صدّیق اکبر
صحابه کالنجوم او شمس انور

به عثمانش که قلبش لوح محفوظ
که قرآن راست او جامع و محفوظ

بحق ابن عمّ سردار سالار
بحق حیدرِ حبّار کرار +

مدد کن یا علی شاه ولایت
توئی در دین و در دنیا کفایت

چو آن شیر خدا دُلدُل نشین شد
تجلی بر ہمه روی زمین شد

بحق اصحاب صفّه صاحب صدر
که نورِ ہر یکی تابان چون بدر

بحق آن شباب اہل جنت
بحق ده و دو سردار امت

بحق آن امام خُلق حسن نام
رخش بنما بما ہر صبح و ہر شام

حسن حُسن ازل زو شد نمودار
حسین از عشق در کونین سردار

بحق عادل فاروق اعظم [illegible]

بحق آن شهیدان معلی — براه عشق سر نشناخت از پا
بحق آل وی اصحاب و ازواج — بحق آن شب تقدیس و معراج
بحق عاشق سردار دلدار — بگردان سینه من گنج اسرار
بحق فاطمه خاتون جنت + — بهر دم بر روانش باد رحمت
بحق چار و پنج اصحاب ازواج — بحق ده و دو و بنای منهاج
بحق شاه زین العابدین حق — زروی اوست تابان نور مطلق
بحق شه محمد باقر اینده م — بهر ذره رسد ز و فیض هر دم
بحق سید جعفر صادق + — بعلم معرفت او بود حاذق +
بحق سید موسی رهبر — منور شد از و دین پیمبر
بحق سید عالی رضا داد — بعالم ابر رحمت باره بکشاد
بحق آن امام محمد نقی بود — در ابر کرم بر خلق بکشود
بحق آن امام محمد تقی دین — صراط المستقیم رهبر دین
بحق آن امام عالی عسکر — همو ساقی بود بر حوض کوثر
بحق آن امام مهدی عاشق — بر اهش منتظر گشته خلایق
که تا کی آید آن شاه جهاندار — که هر قطره شود ز و در شهوار
بحق پیر پیران پیر بغداد — ز فیض اوست عالم خورم و شاد
خداوندا بحق پیر بسطام — بوقت مرگ کن بالخیر انجام

بحق قطب و غوث و فرد و افراد / بحق عاشقان عباد و زهاد
بحق آن معین الدین چشتی / که او دین محمد راست پشتی
بحق چشتیان رهبر دین / غواص بحر ذاتش حامی دین
بحق جمله پیران هدایت / شفیع ماست در روز قیامت
اله العالمین ما را نگهدار / ز دست نفس کافر کیش خونخوار
نظر کن بر من مسکین ز رحمت / درونم کن ز حسن ایدوست جنت
تمنای وصالت در دو عالم / بگردان زین سوی آن سو خیالم
ز من عقل و خرد آن وز رفته / چو گفتی در دلم سر نهفته
نبوده آدم و حوا دران روز / نبوده ماه و سال و نے شب و روز
تو بودی ذات تو در خود هویدا / نه استقبال تو کو هین پیدا
چو بحر ذات جنبش کرد و زد موج / برون انداخت عالم فوج در فوج
ز کنعان آمد آن یوسف ببازار / بهر سو صف بصف آراست خریدار
عروس نازنین آمد ز خلوت / زلیخا باخت مال و ملک و دولت
ز خلوت خانه رخ بنموده آن ماه / بسوختم اندرون بیرون بیک آه
عیان هر سو تجلی آن جمالش / بهر صورت که خواست آن شد نمایش
سخن باریک شد لب بند و خاموش / عمر از دست ساقی جام می نوش

عمر زن دست در دامان سردار

هو گنج خفی آمد نمودار ؎

رباعیات

اگر یکدم کنی از خود جدائے
خدائی کن خدائی کن خدائے
دگر تو با خودی وخودنمائے
گدائی کن گدائی کن گدائے

ولہ

رسم سگان است بهر سو نگاه
شیر سر افگنده خرامد براه
سرمهٔ وحدت چو بدیده کشد
لاشود از دیدهٔ او ماسواه

ولہ

روز عیدست بحیوان شده محشر بنگر
قاتل او بسرش الله اکبر بنگر
هست معراج همه وصل توای ابن بشر
شد عروج تو سوی احمدؐ رہبر بنگر

ولہ

چشم بکشا ہین بسوے ما نگر
تا به بینی ذات حق اندر بشر
رزق کرده حق مرا از طیبات
صورتم او ساخته احسن صور

ولہ

عشق وصف خاص آمد للبشر
نے ملک نے جن ازان دارد خبر
سید ہد از حال قال تو خبر
خوب گفتی مثنوی ملا عمر

ولہ

سکش باقی ازین دنیای فانی چون برفت — جوش زد در سینهٔ صهبای حقیقت همچو دیگ
کرد تاریخی رقم بهر سعادت طبع پاس — پاسبان سرّ مطلق میرزا سردار بیگ

۱۳۱۰

ولہ

رخت بست آن مه انور ز سرای فانی — خیمه زد بر سر میدان بقا شد باقی
شهسوار ز جهان شهر محرم پانزده — یکهزار و سه صد و پنج بود ز سال هجری

ولہ

شد وصال عبد الرحمن اوّل شهر رجب — روز جمعه ساعت نه حضرت عالی نسب
جست تاریخش عمر هاتف چنین بگشاد لب — شد غریق بحر رحمت حافظ قرآن رب

۱۳۱۰

ولہ

سردار جان و دل ز خراسان رسیده ام — داریم درد دل پی درمان رسیده ام
گشتیم سالها بدر خانقاه و دیر — سلطان عشق بی سر و سامان رسیده ام

ولہ

سفتی گهر که در صدف دل بود عمر — در سلک نظم تا شود آن نور هر بصر
تاریخ الف و سه صد و ده بود خطیر — شد ختم این کلام کنم قصه مختصر

۱۳۱۰

ولہ

داریم التماس ز یاران با خبر — بالخیر یاد کن چو کنی نامه در نظر
یارب به شاه یثرب و بطحی و بحر و بر — و ختم لنا بالخیر تمنا کند عمر

ریختۂ خامۂ اعجاز ہنگامہ منشی جادو رقم سید مرتضوی گہر مصطفوی تبار جناب سید محمد یوسف صاحب

ملا عمر کہ قلزم معنی ست فکر او	آورد در دکن رگ گلشن فرات فیض
یوسف بجرعۂ قدحش مست گشت گفت	تاریخ سال طبع کہ آب حیات فیض
	۱۲ ۱۳۰ھ

ایضاً ولہ

بارید چون سحاب خیالش بدشت دہر	ہر نخل کہنہ برگ و بر آورد زآب فیض
در سال این کتاب حقایق نگار او	ہاتف زنہ سپہر ندا زد کتاب فیض

ایضاً قصیدہ در مدح حضور پر نور خلد اللہ ملکہ و السلطنتہ

فزون باد فیروزی نام تو	ز آغاز بہ باد انجام تو
تو آن بادشاہی کہ ہنگام بزم	چکد جام جمشیدی از جام تو
بہار چمن زار عیش و نشاط	توان یافت از روی گلفام تو
سعادات را نیست کس مشتری	مگر کوکب بخت فرجام تو
فلک با ہمہ وسعت خوان خویش	بود کاسۂ خوان انعام تو
کند ذرہ را رو کش مہر و ماہ	فتد گر نگاہے ز اکرام تو
توئی میر جان بلکہ محبوب دل	علی فتح و نصرت دہد کام تو
بصف دلیران فتح جنگ توئی	عدو سر نہد زیر صمصام تو
فلک چون تو والا نژادی نزاد	نشانش بہانا دار از نام تو

خزان را بہ رنگ اردی بہشت
بہار آفرین طبع آشام تو
جہان ناز میکرد با بخت خویش
کنون بخت نازد در ایام تو
نگاہ کرم کن بحال عمر
کہ چون مرغ افتادہ در دام تو
نشستہ است چون طائر بستہ پر
ہمای چنین بر سر بام تو
چو مردان بکن کار مردان راہ
کہ تا نازد ایام بر نام تو
بنام تو پیوندِ اقبال باد
رسیدن ز دولت بود رام تو

عمر منتظر بہرِ انعام شاہ
جہان بہرہ ور شد ز انعام تو

ملا دو پیازہ رفت ملا سہ پیازہ رسید بہ ملا چہار پیازہ قیامت است

تمت

تاریخ بنای گنبد حضرت سردار بیگ صاحب قبلہ قدس سرہ

گنبد گردون حجل شد گردشش بیکار شد
چون بنای روضہ پر نوران سردار شد
کافر و مومن ز جان و دل ہمہ در کار شد
باخت عمر ملک دولت برد سردار شد
۱۳ ۱۳